



جورج اورول

تنفس

ترجمہ: فریدارضوی

برای سرم فرهورتیس . . .

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

Scanned By Solmaz

فصل اول

۱

آن فکر زمانی به سرم افتاد که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم .
حدود ساعت یک ربع به هشت از رختخواب بیرون پریدم و سرموقع
خود را به حمام رساندم و در را به روی بچه‌ها قفل کردم . صبح یک
روز ژانویه بود و آسمان غبارآلود و زرد متمایل به خاکستری به نظر
می‌رسید .

از پشت پنجره چهارگوش حمام ، پائین را دیدم . محوطه
پنجاه پاردی چمن و تکه زمین لخت وسط آن دیده می‌شد . ما ، اینجا
را ، "پشت باغ" می‌نامیم . تمام خانه‌های جاده "الس مر" ^۱ پشت باغ
دارند . فقط ، آنجا که بچه‌ای در کار نیست ، تکه زمین لخت هم
وجود ندارد .

در آشنائی که وان پر می‌شد ، سعی کردم با یک تیغ کند ، اصلاح
کنم . صورتم در آینه و دندانهایم از درون یک لیوان آب ، مرا نظاره
می‌کردند . این دندانها را دندانپزشکم "وارتر" ^۲ به طور عوقت به

1.Ellesmere

2.Warner

۳۰۵۵۶۳

انشاترات گوشش : خ جمهوری - کوچه مهتدسن الممالک

اسم کتاب : تنفس

ترجمه : فرید رضوی

حروفچینی : موسسه مشیری ۸۲۸۷۷۹

لیتوگرافی : بهار

چاپ : جواهری

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۳

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ ناشر است .

من داده است و قرار شده که دندانهای جدیدم را آماده کند. روی هم رفته صورت بی‌ریختی ندارم. چهره من، از آن صورتهای قرمز آجری رنگ است که به موهای زرد و چشمان آبی کم‌رنگ می‌آید. کچل که نشده‌ام هیچ، حتی موهایم خاکستری هم نشده‌اند. از این بابت از خدا ممنونم. وقتی هم که دندانهایم را می‌گذارم، چندان توجهی به سنم که چهل و پنج سال است نمی‌کنم.

با فکر خرید یک تیغ نو، درون آب وان فرو رفتم و شروع به صابون‌مالی کردم. اول دستهایم را صابون زدم (بازوانی گوستالو که به آرنج کک‌مکی، وصل می‌شود) و بعد، با برس، پشت شانه‌هایم را تمیز کردم. بدون این برس نمی‌توانم آنجا را تمیز کنم. شاید مزخرف‌گوئی باشد. اما، این روزها دستم، به قسمت‌هایی از بدنم نمی‌رسد. راستش چاق شده‌ام. البته وزنم، بیش از چهارده "سنگ"^۳ نیست و آخرین باری که دور کمرم را اندازه گرفتم، تقریباً "چهل و هشت و با چهل و نه بود."

چاقی من توی ذوق نمی‌زند و شکمم، به طرف زانویم خیز بر نداشته. اما، می‌شود گفت که مثل یک بشکه کمی پهن هستم. شما، آدمهای چاق و برجسته و جوش را دیده‌اید، همانها که به "جافالو" و یا "خیکی" موسوم‌اند و گرمی‌بخش محافل‌اند؟ من جزو آنها هستم. غالباً "مرا" خیکی "صدا می‌کنند"، "بولینگ خیکی"، البته، اسم واقعی من "جورج بولینگ"^۴ است.

با اینکه خواب و خوراکم خوب است، اما، مدتیست که احساس بدخلفی می‌کنم و از این جهت هم کلی دلخورم. البته دلیل آن را می‌دانم. تقصیر این دندانهای لعنتی است، آنها در لبوان آب

^۳ - یکی از واحدهای وزن انگلیسی.

برگ به نظر می‌رسیدند و مثل دندانهای یک جمجمه به من دهان گشایی می‌کردند. دیدن آنها، چندان دلچسب نیست و احساس باحوری به آدم دست می‌دهد، درست مثل وقتی که یک سیب ترش گاز بزنید. اما، هرچه که می‌خواهید بگوئید، دندان مصنوعی نوعی نشانه تشخیص است. گرچه، وقتی آخرین دندان طبیعی را از دست می‌دهید، دیگر نمی‌توانید خودتان را دست بیاندازید و بگوئید که رئیس یک کمپانی در هالیوود هستید. وقتی ایستادم تا پاهایم را بشویم، نگاهی به اندامم کردم. مردان چاق نمی‌توانند پاهای خود را بشینند، اما من وقتی سریا می‌ایستم، قسمتی از پاهایم را می‌بینم. همانطور که دور شکم را صابون‌مالی می‌کردم، به خودم گفتم که هیچ زنی حاضر نیست دوبار به من نگاه کند، مگر آنکه، پولم را به رخش بکشم، و در آن لحظه هم، دلم نمی‌خواست زنی به من نگاه کند.

یک مرتبه یادم آمد که امروز، حال و روز بهتری در پیش دارم. چون سرکار نمی‌روم. گرچه، باید سری به دفترم در لندن بزنم و چند نامه بنویسم و ماشین قراضه‌ام هم در لنگرگاه است. من با این ماشین، به منطقه تحت پوششم رسیدگی می‌کنم. شغل من، نمایندگی بیمه است و در شرکت "سمندر پرنده" کار می‌کنم.

خوب، امروز را تعطیل می‌کنم و به دنبال دندان مصنوعی‌ام می‌روم. تازه، یک موضوع دیگر، من هفده یوند داشتم و کسی هم از آن خبر نداشت. جریان این هفده یوند از این قرار است: جوانکی به نام "ملوند"^۵ که در شرکت ما کار می‌کند کتابی به نام "ستاره‌شناسی مسافرات اسبدوانی" با خود آورده بود. این کتاب ثابت می‌کرد که

ستاره‌ها در رنگ لباس سوارکارها تاثیر می‌گذارند. خوب، مادیانی به نام "عروس کورسیر"^۶ که از یک نژاد خارجی بود، در اکثر مسابقات شرکت می‌کرد. و لباس سوارکار آن سبزرنگ بود و به نظر می‌رسید که تحت تاثیر ستارگان باشد. "ملورز" که با کمک آن کتاب شرط‌بندی می‌کرد، چند لیره‌ای روی آن شرط‌بست و از منبهم خواست که همان کار را بکنم. من، معمولاً "شرط‌بندی نمی‌کنم، اما، با این اطمینان که این اسب برنده می‌شود، ده شلینگ روی آن شرط‌بستم. سه‌م من هفده پوند شد. بانوعی غریزه که کمی هم عجیب به نظر می‌رسید و نشانه دیگری از تشخیص من بود، پول را در بانک گذاشتم و به کسی هم چیزی نگفتم. من قبلاً "از این کارها نمی‌کردم. یک همسر و پدر خوب برای زن (نام همسر من "هیلدا" است) و بچه‌هایش لباس و کفش می‌خرد. اما من هفده سال است که همسر و پدر خوبی هستم و دیگر از خوب بودن خسته شده‌ام.

خودم را خوب صابون‌مالی کردم و در وان دراز کشیدم و به هفده پوندم و اینکه چطور آن را خرج کنم، فکر کردم. راههای مختلفی به نظر آمد. مثل، یک تعطیلی آخر هفته با یک "زن" یا اینکه، پولها را صرف خرت و پرت کنم و سیگار برگ و ویسکی بخرم. یکمرتبه صدائی مثل صدای یک یوفالو از دو قدمی حمام به گوشم خورد. بله، بچه‌ها بودند. دو بچه در خانه‌ای به اندازه مال ما، درست مثل $\frac{1}{4}$ لیتر آجو در یک لیوان آب خوریست. یکی از آنها با بی‌تابی یا به زمین می‌کوبید و از شدت درد، فریاد می‌کشید:

— پدر، می‌خوام بنام تو.

— همیشه.

— اما پدر، من می‌خوام جایی برم.

— خوب برو، من حمام می‌کنم.

— پدر، من می‌خوام جایی برم.

بی‌فایده بود، من علامت خطر را می‌شناسم. توالیت در حمام است. البته، در خانه‌ای مثل ما، باید هم همین‌طور باشد، آب وان را خالی کردم و به سرعت هرچه تمامتر، خودم را خشک نمودم و به محض آنکه در را باز کردم، بیلی^۷ بچه کوچکترم که هفت ساله است، از کنار من جاخالی داد.

درست وقتی که تقریباً "لباسهایم را پوشیده بودم و به دنبال یک کراوات می‌گشتم، متوجه شدم که گردنم هنوز صابونی است. داشتن یک گردن صابونی، چیز خوبی نیست. به آدم احساس انزجار و چسبناکی دست می‌دهد. مسخره آنجاست که تو آنجا را با دقت هم پاک می‌کنی، اما وقتی گردنت را صابونی می‌بینی، تا آخر روز، احساس انزجار می‌کنی. با بدخلقی پائین رفتم.

اطاق غذاخوری ما، مثل دیگر اطاقهای "الس مر" مکان کوچک و خفه‌ایست که اندازه‌اش ۱۲x۱۴ و یا ۱۰x۱۵ پا می‌باشد. بلوط‌زایی و بوفه کنار دیوار، با دو تنگ خالی و جاتخم مرغی نقره‌ای — هدیه مادر زنم — فضای زیادی برایمان باقی نگذاشته‌اند.

"هیلدای" من، از پشت قسوری جای، مثل همیشه مضطرب و افسرده حال و وحشت زده به نظر می‌رسید. چون در "کرونیکل نیوز"^۸ نوشته شده بود که قیمت کره در حال افزایش است. "هیلدا"، بخاری را روشن نکرده بود و از این جهت، هوای اتاق سرد بود.

دولا شدم و بخاری را روشن کردم، اما، نقسم به شماره افتاد

(دولاشدن، همیشه مرا به نفس نفس می اندازد) "هیلدا" نگاه کوتاهی به من انداخت. از آن نگاههای "عافل اندرسفیه"^۹.

او سی و نه سال دارد. وقتی برای بار اول ملاقاتش کردم، مثل یک خرگوش به نظر می رسید. البته، هنوز هم همانطور است، اما، لاغر و پژمرده شده و دائما "هم در فکر است و نگرانی در چشمانش موج می زند. وقتی که زیاد بکر می شود، قوز می کند و دست به سینه می ایستد. درست مثل زنهای کولی که روی آتش خم شده اند. به جنگ، زلزله، طاعون، قحطی، و انقلاب، توجهی ندارد. قیمت کرده در حال صعود است و صورتحساب گاز، زیاد شده و چکمه بچه ها دیگر قابل پوشیدن نیست و قسط رادیو در پیش است. بله، اینها ورد زبان اوست.

همانطور دست به سینه و افسرده می گوید: "اما جورج، این خیلی جدیست. من نمی دانم که چه باید کرد، نمی دانم پولش را از کجا بیاوریم، مثل اینکه تو نمی فهمی موضوع چقدر جدیست". و از این قبیل حرفها.

بچه ها که مثل همیشه، با سرعت شستشو کرده و لباس پوشیده بودند، سر میز صبحانه، جروبحث می کردند. بله، "تو کردی، نه، من نکردم". مثل این بود که می خواستند تمام صبح را، این طور بگذرانند. بالاخره ساکتشان کردم.

"بیلی" هفت ساله است و "لورما"^{۱۰} یازده سال دارد. من همیشه احساس خصوصی نسبت به بچه ها داشتم و برای مدت زیاد، نمی توانم تحطشان کنم. حرفهایشان هم برایم غیرقابل تحمل

۹- در متن اصلی این است "خیال می کند که کار عجیب و غریبی می کنم".

10. Lorma

است. آنها در سنی هستند که باید به چیزهایی مثل، خط کش، جعبه مداد و یا اینکه چه کسی در فرانسه، نمره بالایی گرفته است، فکر کنند.

وقتی در خواب هستند، من احساس دیگری دارم. بعضی وقتها در بعد از ظهرهای تابستان که هوا روشن است، کنار تخت خواب آنها می ایستم و آنها را در حالت خواب و با صورتهای گرد و موهای خرمایی رنگ تماشا می کنم. و بعد، احساسی به من دست می دهد، درست مثل نوشته کتاب مقدس "درون تو مشتاق است".^{۱۱}

در آن وقت فکر می کنم، تخم خشک شده ای هستم، که دو پنی هم نمی اوزم و این اهمیت منحصر به فرد من است که این مخلوقات را بوجود آورده، غذا داده و بزرگ کرده است. اما، این فقط برای لحظاتی کوتاه است. در بیشتر مواقع، تنها وجود "خودم"، برای "خودم" اهمیت دارد و احساس می کنم که زندگی هنوز در "سگ پیر" جاریست و اوقات خوشی در پیش رو داریم. از نظر من، به عنوان یک گاو شیرده رام، زنها و بچه هایی که به دنبال من هستند، جاذبه ای ندارند.

سر میز صبحانه، زیاد حرف نزدیم. "هیلدا" حالت "من نمی دانم چه باید کرد" خود را که قسمتی از آن به قیمت کره و قسمتی دیگر به فرا رسیدن کریسمس مربوط می شد، حفظ کرده بود. ضمن آنکه، ما، پنج بوند هم برای ترم آخر به مدرسه بدهکار بودیم. تخم مرغ آب پز را با نان و مربا خوردم. "هیلدا" روی خرید یک ماده خوراکی، اصرار می کرد. قیمت آن یک بوند و پنج و نیم پنی بود، و اتیکت قیمت، با ریزترین جایی که مقررات اجازه می داد،

(۱۱- منظور "نچیل" است.)

به شو می‌گفت، که ظرف، محتوی آب میوه طبیعی است. با عصبانیتی که اغلب اوقات به سراغم می‌آمد، درباره درختان میوه و اینکه به چه چیز شبیه هستند و چه کشورهایی آنها را پرورش داده‌اند، داد سخن دادم. بالاخره "هیلدا" عصبانی شد. اما، عصبانیت او از دست من نبود، بلکه به دلایل نامفهومی، معتقد بود، پس‌انداز کردن کار خوبی نیست!

به روزنامه‌نگاهی می‌اندازم. اخبار زیادی وجود ندارد. در اسپانیا و چین، مردم یکدیگر را مطابق معمول می‌کشند. "پای" یک زن در سالن انتظار قطار پیدا شده است. عروسی "شاه‌زوی" ۱۲ در حال بهم خوردن است. بالاخره حدود ساعت ده، روانه شهر شدم. بچه‌ها برای بازی به پارک رفته بودند و صبح سردی بود. همین‌که پایم را از در بیرون گذاشتم، باد تنیدی کردن صابونی‌ام را نوازش کرد. یک مرتبه احساس کردم که لباس ناجوری پوشیده‌ام و احساس "چسناکی" کردم.

۲

شما جاده "الس مر" در "بلچلی" ۱ غربی را که محل سکونت من است می‌شناسید؟ حتی اگر آنجا را هم نشناسید، باز پنجاه جاده شبیه به آن را دیده‌اید و می‌دانید که چطور این خیابانها، حومه شهر را به‌گند کشیده‌اند.

صف طولیلی از خانه‌های کوچک (شماره خانه‌ها در "الس مر" تا

1. Bletchley

12. King Zog

۲۱۲ می‌باشد و مال ما ۱۹۱ است) که شبیه ساختمان شهرداری و حتی زشت‌تر از آن می‌باشند، در آنجا به چشم می‌خورد. "در" ورودی سبز رنگ ضد موربانه، بچه‌های شیطان، درختان غار، گل‌های تلفنی، پناهگاه من!، آسایشگاه من!، منظره خوب!، از پنجاه خانه، شاید یکی پیدا شود که "در" ورودی آن، به جای رنگ سبز، به رنگ آبی باشد.

چسبندگی گردنم، اثر بدی روی من گذاشته بود. عجیب است ولی، گردن چسناک، ارزش شما را پائین می‌آورد، مثل اینکه، توپ‌وتشر خورده باشید. با اینکه، در انتظار، متوجه شوید که یکی از کفش‌هایتان، "ور" آمده است.

در آن موقع، هیچ عقیده‌ای درباره خودم نداشتم و گوئی مثل این بود که می‌توانستم، در فاصله‌ای بایستم و خودم را با صورت قرمز تپل و دندان مصنوعی، در حالی که رو به پائین جاده می‌روم، تماشا کنم.

مردی مثل من، نمی‌تواند خودش را به جای یک "جنتلین" جا بزند. این از فاصله دویست یاردی هم مشخص است. البته، نه به خاطر اینکه، نماینده هستم، بل از آن جهت که شکل و شمایل "بازاریاب"ها را دارم. لباسم، فرم دهاتی دارد، کت خاکستری چپ‌وراست، پالتوی آبی رنگ پنجاه شلینگی و کلاه لبه‌دار. دستکش ندارم و قیافه‌ام درست مثل کسانی است که پورسانتی جنس می‌فروشدند. به عبارتی، بی‌ادب و بی‌شرم به نظر می‌آیم. گاهی هم بدشانسی می‌آورم و مثل بازاریابهای جاروبرقی، ظاهر می‌شوم. اما، در شرایط معمولی، شغل مرا درست حدس می‌زنید و می‌فهمید که پنج تا ده یوند، در هفته درآمد دارم و از لحاظ اقتصادی و اجتماعی آدم متوسط الحالی هستم.

"الس مر" را خوب می شناسم. مردها، به دنبال قطار ۸/۲۱ هستند و زنبا با اجاق گاز در می روند. اگر سر حال باشید، موقع عبور از "الس مر" از وضع خیابانها و زندگی در آنجا، به خنده می افتید. "الس مر" شبیه چیست؟ آنجا، به "زندانی" می ماند، که با صفی از سلولها و اتاقهای شکنجه، تزئین شده است.

مرد بیچاره، با هفته ای پنج تا ده یوند درآمد، عصاره اش را کارفرما می کشد و همسرش بختکوار به روی او می افتد، و بچه ها، مثل زالو خونس را می مکند.

حرفهای چرند زیادی درباره رنج آدمهای زحمتکش گفته شده است. من شخصا برای زحمتکشها، متأسف نیستم، آیا، کارگری را می شناسید که به شراب سفید فکر کند؟ زحمتکش، جفا رنج می کشد، اما، وقتی که کار نمی کند، آزاد است. ولی در هر کدام از این جمعهای کوچک گچی، بدبخت تحقیر شده ای وجود دارد که فقط زمانی احساس آزادی می کند، که خواب است و در رویا می بیند که کارفرما در ته یک چاه و زیر دغال سنگ، مدفون کرده است. به خودم گفتم. مشکل اصلی آدمهایی مثل ما، اینست که خیال نمی کنیم، چیزی برای از دست دادن، داریم. مثلاً، نه دهم مردم، "الس مر" فکر می کنند که مالک خانه هایی هستند که در آن زندگی می کنند. "الس مر" و یک چهارم اطراف آن تا خیابان "های" ۲ جزئی از یک کلاه برداری بزرگ بنام "هسپرایدراستیت" ۳ است که به "انجمن اعتبار ساختمان" ۴ تعلق دارد. انجمن های ساختمانی، احتمالاً، زرنگترین، کلاه بردار قرن هستند. شغل خود من، بیمه گری، خود

3. Hesperides State

2. Hign

4. Credit Bulding Society

نوعی کلاه برداریست، اما یک کلاه برداری آشکار است. ولی، لطف کلاه برداری انجمن های ساختمانی در اینست که، قربانیان آنها، تصور می کنند که انجمن به آنها محبت می کند. آنها، ایشان را نازیان می زنند و مردم، دست آنها را می لیسند، بعضی اوقات، فکر می کنم که بدم نمی آید. صاحب "هسپرایدراستیت" را از میان بردارم. صاحب آن باید آدمی عجیب و احتمالاً "دوجنسی" باشد، که در یک دست "کلید بزرگ" - کلید شرکت - و با دست دیگر، اسمش چه بود؟ بله، همان چیزی که شبیه شاخ فرانسویست و هدایایی از آن بیرون می آید. درست است، "شاخ وفور نعمت"، که از داخل آن رادیه های قابل حمل، بچه ها، دندان مصنوعی، آسپرین و نامه های فرانسوی بیرون می آیند.

راستش ما ساکنان "الس مر" مالک خانه نیستیم. حتی اگر تمام پول آن را هم بدهیم باز "مالک" نیستیم. ما، "مستاجریم". قیمت خانه ها، پنج - پنجاه است، که ظریف مدت شانزده سال، قابل پرداخت است. نوع دیگری هم وجود دارد که قیمت نقدی آن، حدود سه - هشتاد است و نزدیک به صد - هفتاد، سود عاید، انجمن اعتبار می کند. البته، سه - هشتاد، هم به جیب سازندگان ساختمان، که تحت عنوان "ویلسون و بلوم" ۵ فعالیت می کنند، می رود. این شرکت، خانه می سازد اما، از مصالح هم سود می برد چون تحت نام "بروکر و اسکریبای" ۶ آجر، کف پوش، قاب پنجره، ماسه، سیمان و حتی شیشه می فروشد. البته، جای تعجب ندارد که تحت عنوان دیگری، برای جارچوب پنجره، "نیر جویی" هم به فروش

5. Willson and Bloom

6. Brooks and Scatterby

می‌رساند. تازه، انجمن، در معاطه‌های خود، حدود قانونی راه را رعایت نمی‌کند. (این چیزی بود که پیش‌بینی می‌کردیم ولی با کشف آن، بگه هم خوردیم).

وقتی "الس مر" ساخته شد، یک قطعه زمین ساخته نشده باقی ماند، که به نام "پلاتز میدوز"^۷ معروف شد. ما می‌دانستیم که در "پلاتز میدوز" ساختمان سازی نخواهد شد، گرچه "پلج‌لی" غریبی در حال رشد بود و یک کارخانه مریا سازی بنام "روت‌ول" در خیابان بیست و ششم و یک کارخانه دوچرخه سازی در خیابان سی و سوم، باز شده بود و جمعیت هم در حال افزایش بود و اجاره‌ها هم بالا می‌رفت، من، هرگز "سر هربرت کروم"^۸ و دیگر کله‌گنده‌های انجمن ساختمان را ندیده‌ام، اما، دهان آنها را موقع نوشیدن آب مجسم کرده‌ام! یکمرتبه، ساختمان سازی در "پلاتز میدوز" شروع شد. "هسپرایدر" فریاد دردآوری سرداد و اتحادیه "دفاع از مستاجرین" تأسیس شد. اما، فایده نداشت، چون، وکلای "کروم" طرف پنج دقیقه خدمت ما رسیدند و "پلاتز میدوز" ساخته شد. و بعد، با حق‌های که "کروم" سوار کرد (آنقدر با مهارت اینکار را کرد، که من فکر کردم او بزرگ منشی کسره است) ما بیچاره‌های ساکن "هسپرایدر" که در فکر صاحب‌خانه شدن بودیم تا ابد برده او شدیم، محافظه‌کارها، بله قربان‌گوها و احمق‌هایی گویند که ما صاحب‌خانه‌های محترمی هستیم. کسی جرات نمی‌کند که غار تخم‌طلائی را بکشد. اما، درحقیقت، ما، "صاحب‌خانه" نیستیم، بلکه افساطمان به نیمه رسیده‌ایم و درلین بیم هستیم که نکند قبل از پرداخت آخرین قسط، اتفاقی بیفتد. همه ما را خریده‌اند. همه ما را با پول "خودمان" خریده‌اند.

7. Platz Meadows
8. Sir Hfrbert Crum

هرکدام از این تحقیر شده‌های زیرپامانده، عرقش درمی‌آید تا یولی بابت یک خانه آجری که به "منظره خوب" موسوم است، بپردازد. اما، "منظره‌ای" در کار نیست و زنگی هم به صدا در نمی‌آید. هرکدام از این بدبختها، حاضر است در راه نجات وطنش از بلشویسم، جان خود را هم فدا کند.

از جاده "والیول" پائین رفته و وارد خیابان "های" شدم. از بازار "سیکس‌پنی" می‌گذشتم که بادم آمد، باید تیغ بخرم. به طرف غرفه لوازم بهداشتی رفتم. در آنجا، مدیر قسمت، دختر فروشنده را به باد ناسزا گرفته بود. در این ساعت از روز، در فروشگاه آدم زیادی به چشم نمی‌خورد. گاهی اوقات، اگر بعد از باز شدن فروشگاه به آنجا بروید، می‌بینید که دخترها، در یک صف ایستاده‌اند و غرولند می‌کنند. آنها می‌گویند، مشتریان این فروشگاههای زنجیره‌ای، رفتار مناسبی ندارند و باعث تحریک فروشنده‌ها می‌شوند! مدیر قسمت، یک شیطان زشت کوتاه‌قد و چهارشانه، با سبیلی خاکستری بود که به خاطر "پول"، به دختر دشنام می‌داد.

— نه، تو نمی‌توانستی آن را بشماری. نمی‌توانستی چون خیلی رحمت داشت، اوف.

چشمان دختر را دیدم. برای او جالب نبود که آدمی میانسال و چاق که صورتی قرمز دارد، او را در حال ناسزا شنیدن، نظاره کند. به سرعت برگشتم و وانمود کردم که دنبال چیزی بخصوصی می‌گردم. مرد دوباره شروع کرد. او جزو آدم‌هایی بود که دورخیز می‌کنند و بعد، مثل یک نیزه و یا ازدهای بالدار، به طرف تو، هجوم می‌آورند.

— تو نمی‌توانستی آن را بشماری، برای تو اهمیت ندارد اگر ما، دو شلینگ از دست بدهیم. اصلاً "برایت مهم نیست. دو شلینگ

برای تو اهمیت ندارد. تو نمی‌خواستی خودت را با شمردن آن به زحمت ببندازی. تو جز راحتی خودت، به چیز دیگری فکر نمی‌کنی. راستی، به دیگران هم فکر می‌کنی؟

این حرفها، پنج دقیقه‌ای طول کشید. دختر را نگاه کردم. حدود هجده سال داشت و کمی هم چاق بود. صورتش مثل احمقها به نظر می‌رسید. از آن چهره‌هایی که حاضر نیستند، خودشان را اصلاح کنند.

دختر، رخساری پریده‌رنگ داشت و به‌خود می‌پیچید. درست مثل آن بود که زیر تازبانه باشد. دخترهائی که در غرفه‌های دیگر بودند، وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌شنوند. مرد، یک شیطان کوچک بود. از آن آدمهائی که سینه‌شان را جلو می‌دهند و دستشان را زیر کتشان می‌گذرانند و اگر بلند قد بودند، به‌درد گروهبانی می‌خوردند. راستی متوجه شده‌اید، که چطور آدمهای کوتاه‌قد را برای قلدربازی انتخاب می‌کنند؟

مرد، صورتی گچی داشت و دختر، همچنان با رنگ پریده، به خود می‌پیچید. بالاخره، مرد حرفهایش را تمام کرد و مثل یک آدمیرال، شروع به قدم زدن کرد. منم برای خرید تیغ به‌طرف غرفه رفتم. مرد و دختر می‌دانستند که من همه‌چیز را شنیده‌ام و هر دو می‌دانستند که من می‌دانم، که آنها می‌دانند. اما، دختر وانمود می‌کرد که اتفاقی نیفتاده است و مثل دخترهای فروشنده که از مشتریان مرد فراری هستند، سعی می‌کرد، فاصله‌اش را با من حفظ کند. صورتش پریده‌رنگ بود و دستانش می‌لرزیدند. دوبره‌به، شیطان کوچک به‌طرف ما آمد و من و دختر تصور کردیم که می‌خواهد دوباره شروع کند. دختر، مثل سگی که شلاق دیده باشد، به‌خود پیچید. اما، از گوشه چشم هم مرا نگاه می‌کرد.

او از من متنفر شده بود! چون او را موقع ناسزا شنیدن، دیده بودم. عجیب! تیغ‌ها را برداشتم، درحالی که فکر می‌کردم، اینان چطور این مسائل را تحمل می‌کنند؟ البته، خیلی ساده است. اگر در مقام "جواب" باشی، اخراج می‌شوی. همه‌جا همین‌طور است. به یاد جوانکی افتادم که در فروشگاه زنجیره‌ای تریه‌بار کار می‌کند. یک جوان بیست‌ساله قوی‌هیکل، با گونه‌هایی مثل گل سرخ و بازوانی سبزر، که بیشتر به‌کار آهن‌گری می‌خورد. او پاکت سفید، کنار غرفه دولا می‌شود و دستهایش را به هم می‌مالد و می‌گوید "بله قربان، کاملاً درست است، قربان، در این موقع سال، هوای دلچسبی است. چکا رمی‌توانم برایتان بکنم، قربان؟"

ترس مهلکی در صورتش دیده می‌شود. ترس از آنکه، می‌آید گزارشی به‌ضرر او بدهی و او هم اخراج شود. آخر از کجا بداند که تو بازرس نیستی؟

ترس! ما درون آن "غوطه‌وریم و آن" جزئی از ماست. کسی که نمی‌خواهد شغل خود را از دست بدهد، از جنگ، فاشیسم و کمونیسم و با چیزهائی از این قبیل می‌ترسد! بهبودی‌ها وقتی به هیتلر فکر می‌کنند، خیس عرق می‌شوند.

فکر می‌کردم که آن حرامزاده کوچک، بیشتر از آن دخترک می‌ترسد. چون، نان‌آور یک خانواده است و شاید در خانه، آدم مطیع و رامی باشد که در "بشت باغ" خیار می‌کارد و به همسرش اجازه می‌دهد که رویش بنشیند و بچه‌ها، سبیلش را بکشند. او، خصائصی دارد که مفتش‌های اسپانیائی و یا مقامات بالای روسی، از آن بهره‌ای ندارند. او انسانی صبرپا و بهترین همسرها و پدرهاست و خود را وقف قتاری دست‌آموز خود کرده است. همانطور که از در خارج می‌شدم، احساس کردم نگاه دختر به

رویم سنگینی می‌کند. او اگر می‌توانست، خون مرا به زمین می‌ریخت.

۳

یک هواپیمای بمب افکن، در ارتفاع کم از بالای سر، ما عبور کرد. ارتفاعش آنقدر کم بود که به نظر می‌رسید ممکن است با قطار تصادم کند.

دو دوست، با بارانی متسدرس، روبروی من نشسته بودند. ظاهرشان نشان می‌داد که تاجر و با نقاش روزنامه هستند. یکی از آنها "میل" و دیگری "اکسیرس" می‌خواند. رفتارشان هم به گونه‌ای بود که تصور می‌کردند، من، هم تیپ خودشان هستم. در قسمتی دیگر، دو کارمند حقوقی با کیف‌های سیاه‌رنگ، مهملات حقوقی سرهم می‌کردند و می‌خواستند نشان بدهند که آدم معمولی نیستند.

من، خانه‌هایی را که از مقابلشان می‌گذشتیم، تماشا می‌کردم. مسیر "بلچ‌لی" از محله‌های شلوغ عبور می‌کند، اما، آدم با دیدن حیاطهای پرگل و زنهائی که روی پشت بامها، قفس پرندوها را می‌شویند، احساس آرامش می‌کند.

هواپیمای سیاه‌رنگ چرخ می‌زد و بعد، در آسمان ناپدید شد. یکی از تاجرها، چشمانش را به روی چیزی دقیق کرد. می‌دانستم که به چه چیز فکر می‌کند. هرکس دیگری هم که بود، به همان موضوع می‌اندیشید. لازم هم نیست که دانشمند باشید تا به این مسائل فکر کنید. ظرف یکی دو سال که این چیزها را دیده‌ایم، چه کرده‌ایم؟ به داخل زیرزمین‌ها شیرجه رفته‌ایم و خودمان را خیس کرده‌ایم.

یکی از تاجرها، روزنامه‌اش را کناری گذاشت و گفت: — برنده‌های "تمیل‌گیت" می‌آیند.

دو کارمند حقوقی، همچنان، مهملانی درباره دستمزد و فلفل می‌بافتند. یکی از تاجرها، دست در جیب جلیقه‌اش کرد و یک سیگار برگ بیرون کشید و بعد، جیب دیگرش را واری کرد و پرسید: — کبریت داری؟ "خیکی" چون؟

به دنبال کبریت گشتم. ملاحظه کردید! "خیکی". این خیلی جالب است. برای دو دقیقه از فکر کردن به هواپیما دست برداشتم و به اندامم که امروز صبح در حمام دیده بودم، اندیشیدم. بله درست است، من خیکی هستم. بالاتنه‌ام، تقریباً "شکل یک تفرار" است. اما، جالب اینجاست که تو چاق باشی و غریبه‌ها هم، به تو توهین کنند! فرض کنید، کسی قور داشت، و یا اینکه لوچ بود، آیا باید این را به رخ او کشید؟ من جزو آن دسته از آدمهایی هستم که مردم پشت سرهم به پشت و سینه‌ام می‌کوبند و تمامشان هم فکر می‌کنند که من از اینکار خوشم می‌آید.

من، امکان ندارد که بدون آن "واترز" الاغ صابون فروش! که مشتری پروپاقرص بار "کراون" است به آنجا بروم. او در آنجا به تخت سینه من می‌کوبد و می‌خواند "اینجا، لاشه "توم پولینگ" بیچاره، دمر افتاده است". این لطیفه‌ای است که احمقهای ذروں آن بار، از شنیدن آن خسته نمی‌شوند. انگشتهای "واترز" مثل میله‌های آهن است. آنها فکر می‌کنند که آدمهای چاق احساسات ندارند.

تاجر، دوباره کبریت را از من گرفت و دندانهایش را خلال کرد و بعد آن را پس داد. چیز عجیبی به فکر افتاده بود. بله، حرف مردم از یک جهت، درباره آدمهای چاق درست است. این حقیقت

دارد، مردی که جاق مادرزاد است - نگوئیم از بیجگی جاق شده است - مثل دیگر آدمها نیست. او در یک هواپیمای اختصاصی، مضحک و سبک زندگی می‌کند!

من در طول زندگی‌ام، هم جاق بوده‌ام و هم لاغر و می‌دانم که جاقی، چه فرقی در شما بوجود می‌آورد. مثلاً "باعث می‌شود که شما چندان سخت‌گیر نباشید. من شک دارم، آدمی که چیزی بیش از یک "خیکی" نبوده است، بداند "فعالیت" چه معنی می‌دهد. چطور باید بداند؟ او که این چیزها را تجربه نکرده است. او حتی در یک نمایش ترازیک هم نمی‌تواند ظاهر شود. چون، صحنه‌ای که یک مرد جاق در آن حضور داشته باشد، دیگر ترازیک نیست. کم‌دی است. فرض کنید، رل "هاملت"^۶ را به یک آدم جاق بدهند، با آنکه "اولیور هاردی"^۷ در نقش "رومئو"^۸ ظاهر شود. جالب اینجاست، چندی قبل که زمانی به نام "احساسات از دست رفته" می‌خواندم، به همین فکر افتادم. شخصیت داستان که جوانی پریده‌رنگ و مومشکی است و سرایش هم غرق در احساسات می‌باشد، درمی‌یابد که دوست دخترش با جوان دیگری، رفته است. داستان تقریباً اینگونه بود:

"دیوید" در اطاق بالا و پائین می‌رود. دستهایش را به پیشانی می‌گذارد. او از خبری بهت‌زده شده است و برای مدتی نمی‌تواند آن را باور کند. "شِلا" به او تارو زده است. نه نمی‌توانست اینطور باشد. اما، یکمرتبه خود را رویاروی واقعیت تلخ می‌بیند و چون تاب تحمل از کف داده است، سر به‌گریه برمی‌دارد.

۱- یکی از شخصیت‌های شکسپیر.

۲- هنرمند فقید سینما.

۳- یکی از قهرمانان شکسپیر.

به هر حال، چیزی شبیه به این بود، می‌بینید، مردم - برخی از مردم - دلشان می‌خواهد که رفتاری اینگونه داشته باشند. اما، مردی مثل من چطور؟ فرض کنید، "هیلدا" در تعطیلی آخر هفته، با مرد دیگری فرار کند - البته من از این کار او استقبال هم می‌کنم - و باز فرض کنید که وجود او برایم مهم باشد، آیا باید گریه کنم؟

یعنی، کسی انتظار دارد که این کار را بکنم؟ شما هم اگر شکل و شمایل مرا داشتید، نمی‌توانستید از این کارها بکنید! این عمل ناپسندی است.

قطار، از پشت یک تپه خاکی عبور کرد. باصهای قرمز رنگ خانه‌ها، همانهایی که با بمب منهدم خواهند شد، زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. چقدر مسخره است که ما به بمب فکر می‌کنیم. البته، آمدن بمب افکن‌ها، مساله‌ای نیست. گرچه، دیر یا زود هم پیدایشان می‌شود.

آدمهای خوشحال که "کرونیکل" می‌خوانند، می‌گویند در آن نوشته شده است که این روزها، بمب افکن‌ها، نمی‌توانند خراب‌کاری کنند. چون، اسلحه‌های ضد هوایی، آنها را مجبور کرده تا در ارتفاع بیست هزار پایی پرواز کنند. البته منظورشان اینست که، بمب‌ها نمی‌توانند به زرادخانه‌ها آسیب برسانند ولی جاهایی مثل "الس مر" را هدف قرار می‌دهند.

در این فکر بودم که جاقی هم چیز بدی نیست. یک مرد جاق، چه پیش اسقف باشد و چه نزد دلال، خود را مثل آنکه در خانه‌اش باشد، آسوده احساس می‌کند. "زن‌ها" هم بیش از آنچه دیگران خیال می‌کنند، از زندگی با مردهای جاق احساس خوشبختی می‌کنند. بعضی‌ها، فکر می‌کنند که زن‌ها، مردان جاق را با تمرکز نگاه

می‌کند. این تصویری باطل است. اگر مرد بتواند با حيله گری به زن بفولاند که عاشق "اوست" زن دیگر او را با دیده تمسخر نگاه نمی‌کند. به خاطرهم داشته باشید که من همیشه جاق نسوده‌ام و حدود هشت یا نه سال است که اصاحه وزن پیدا کرده‌ام.

گرچه، من، روحاً و قلباً "جاق نیستم"، نه، احتیاج نکند، نمی‌گویم که من مثل یک گل حساس و در پشت لبخند چه‌ره‌ام، قلب، رثونی دارم. شما هم اگر این چنین بودید، نمی‌توانستید در کار بیمه وارد شوید.

من، آدمی بی‌احساسم که با محیط جور می‌شوم. در همه‌جای دنیا هم، اجتناس با پورسانت فروخته می‌شوند و زندگی‌ها مادی و خالی از احساسات است و آدمهایی مثل من، به‌این قبیل کارها روی می‌آورند. من، در هر شرایطی، به دنبال چرخاندن، زندگی‌ام هستم. اما، در درونم، چیز دیگری هم وجود دارد. چیزی که از گذشته برایم به یادگار مانده و بعداً "در آن باره، برایتان خواهم گفت".

من جاق هستم، اما، درونم، لاغر است. آیا برایتان شگفت‌آور است که در درون مردی جاق، شخصیتی لاغر جای گرفته باشد و از درون یک تخته سنگ، مجسمه‌ای، یافت شود؟

مردی که، کبریت را از من گرفته بود و از پشت روزنامه "اکسپرس" دندانهایش را خلال می‌کرد، گفت:

"باها" که خودشان نمی‌توانند، زیاد راه بروند.

— نمی‌توانند قاتل‌ها را بگیرند، چطور می‌توانی یک جفت بار را شناسایی کنی؟ لعنتی‌ها، همه‌شان مثل هم هستند، درسته؟

— شاید با آن کاغذهایی که دور "باها" بوده، ردپایی پیدا شود.

سقف خانه‌ها، درست مثل یک دشت وسیع، در خیابانهای هیچ در هیچ به چشم می‌خوردند. از هر طرف لندن که عبور کنید،

بیست مایل خانه، می‌بینید. حتی یک فضای خالی هم وجود ندارد! با مسیح! چطور ممکن است بمب افکن‌ها ما را فراموش کنند؟ شاید هم خطاری در کار نباشد. یعنی کدام احمق، این روزها اعلان جنگ می‌دهد؟ اگر من جای "هیتلر" بودم، بمب افکن‌هایم را به قلب کنفرانس خلع سلاح می‌فرستادم.

در یک صبح آرام بخش، وقتی مردم از روی پل لندن می‌گذرند و قناریها، نغمه سر می‌دهند و زنهای، لباس روی بند، پهن می‌کنند، یوم، یوم. خانه‌ها به هوا می‌روند، لباسها مملو خون می‌شوند و قناری‌ها روی جنازه‌ها چهچه می‌زنند. چه منظره رقت‌باری!

به دریای پشت بامها می‌نگرم. مایل‌ها خیابان، ماهی فروشی، چاپخانه، کارخانه، آپارتمان، لابیاتی، ایستگاه آب و برق و... و سکون و آرامش. همچو دشتی بزرگ که خالی از دیو و دد باشد. گلوله‌ای شلیک نمی‌شود و کسی را با باتون نمی‌زنند. و در این لحظه و در تمام انگلستان، از هیچ پنجره‌ای مسلسل شلیک نمی‌شود. اما، یک، دو و یا پنج سال بعد چه خواهد شد؟

در دفترکارم به نامه‌ها پاسخ دادم. "وارنر" یکی اردندانیزشکان ارزان قیمت آمریکائیت که یک اطاق مشاوره و یا به قول خودش، اتاق پذیرایی، نزدیک دفتر من، و بین یک عکاسی و یک مغازه لوازم لاستیکی دارد. تا رفتن بیش "وارنر" کمی فرصت داشتم و می‌توانستم، غذائی بخورم. نمی‌دانم چطور به سرم افتاد که به یک "میلکبار" بروم.

اینجا از آن مکان‌هاییست که سعی دارم از آن دوری کنم. از آدم‌هایی که هفته‌ای پنج تا ده یوند در هفته درآمد دارند. در رستورانهای لندن، چندان پذیرائی نمی‌شود.

اگر می‌خواهید با یک وسه بنس، غذا بخورید، می‌توانید به "لیونز"، "اکسپرس دایری"، "ای. جی. سی" و "اسک - بار" بروید و یک "پیت" تند که از آبجو هم سردتر است، با نان مرئی بخورید. در خارج "ملک بار" پسر بچه‌ها، با فرساد، چاپ اول روزنامه‌های عصر را اعلام می‌کردند.

بشت پیشخوان فرم‌زنگ، دختری با کلاه سفید مخصوص آشپزها، بخ درست می‌کرد و از گوشه‌ای، صدای رادیو بلند بود. با خودم فکر کردم که آخر، چرا به اینجا آمده‌ام؟ یک چنین مکان‌هایی، شان مرا یائین می‌آورد. در اینجا همه چیز، درجه یک و درخشان است! همه چیز در دکور خلاصه می‌شود و غذائی در بین نیست! فقط، غذا با اسامی آمریکائی وجود دارد! شبه غذاهائی که نمی‌توانید طعم آن را حدس بزنید و به وجود آن هم شک دارید!

همه چیز از درون، تیوب، بسته و یا فوطی بیرون می‌آید. آسایشی در کار نیست. چهارپایه‌های بلندی که باید روی آنها بنشینید. و آئینه که دور تا دور شما را بر کرده و اشیاء تبلیغاتی که با صدای رادیو، درهم آمیخته، گویای اینست که غذا و آسایش، اهمیتی ندارد! هیچ چیز جز "درخشندگی" مهم نیست!

این روزها، همه چیز درجه یک است. حتی گلوله‌هائی که "هیتلر" برای شما در نظر گرفته است.

یک قهوه بزرگ و یک جفت سوسیس سفارش دادم. در خارج "ملک بار"، یک پسر بچه روزنامه فروش فرساد می‌زد "استارنوس استارد". به عکسی که روی زانوش بود نگاه کردم. پاها، کشف

تازه". فقط "پاها" جلب توجه می‌کرد. دو روز قبل، پاها یک زن در سالن انتظار قطار پیدا شده بود. با این اخبار متعجب، به نظر می‌آمد که تمام ملت هوش و حواسش دنبال این پاها یعنی بود! تو، نمی‌توانی دست به جنایت بزنی، مگر آنکه، معتقد باشی، به خاطر آن، در جهنم کباب خواهی شد.

گازی به یکی از سوسیس‌ها زدم. یا مسیح! شرافتمندانه می‌گویم که انتظار داشتم، بی‌مزه باشد. اما این... خوب، برای خودش تجربه‌ایست. بگذارید بخورم و برایتان شرح دهم.

سوسیس، یک پوسته لاستیکی داشت. که البته، چندان، مناسب دندان من نبود. و من، قبل از آنکه، دندانهایم را در میان پوست آن بیایم، حرکات اره‌واری انجام دادم. و بعد بگم‌رتبه - یوب، چیزی مثل یک مروارید قلابی در دهانم ترکید، یک چیز نرم و وحشتناک، دهانم را بر کرد. اما مزه‌اش! نه، برای لحظاتی نمی‌توانستم باور کنم. دوباره زبانم را دور آن گرداندم. ماهی بود. یک سوسیس، آنچه که به "فرانکفورتر" معروف است، با ماهی پر شده بود! بدون آنکه قهوه‌ام را بخورم، بیرون آمدم، فقط "خدا" می‌دانست که مزه چه داشت!

در خیابان، پسر بچه روزنامه فروش "استانرد" را جلو صورت من گرفت. "پاها، افشاء وحشتناک، تمام برنده‌ها، پاها". غذا را دور دهانم می‌چرخاندم و دنبال محلی می‌گشتم تا آن را تف کنم.

به یادم آمد که در روزنامه، درباره کارخانجات غذاسازی آلمان، خوانده بودم که هر چیز را از چیز دیگر، درست می‌کنند، مثلاً، از ماهی، سوسیس می‌گیرند و لابد خود "ماهی" از چیز دیگری درست شده بود. احساسی به من دست داد. درست مثل آن بود که به دنیای مدرن گاز زده‌ام تا جنس آن را دریابم. این نحوه زندگی ما،

در این زمانه است. همه چیز، درجه یک و مقاوم. هر چیز از چیز دیگر درست می‌شود.

همه جا، لاسپهای مینایی می‌درخشند و بالای سرت، سقفهای شیشه‌ای یک شکل را می‌بینی. رادیوها، صدائی بکخواخت دارند و گوساله‌ها زیر درختان میوه، می‌چرند. موقع غذا خوردن، دندان‌های درون جسم سختی مثل "سوسیس" فرو می‌رود. اینها چیزهاییست که گمیت آمده است. ماهی، فاسد، درون پوسته لاستیکی و بمب‌های چرکینی که داخل دهانت منفجر می‌شوند!

وقتی دندانهای جدیدم را گرفتم، احساس بهتری به من دست داد. آنها، خیلی خوب روی لثه‌هایم قرار گرفته بودند. اما، این مسخره است که با داشتن دندان مصنوعی، احساس جوانی کنی. در ویتترین یک مغازه، سعی کردم، به خودم لیخند بزنم. دندانهایم چندان بد نبودند. گرچه "وارنر" ارزان می‌گیرد، اما یک هنرمند است. در پی آن هم نیست تا از شما، یک وسیله تبلیغاتی برای خمیردندان بسازد. او قفسه‌ای پر از دندان مصنوعی دارد، و همچو جواهر فروشی که، گوهر انتخاب می‌کند، برای شما دندان می‌آورد. از هر ده نفر، نه نفر فکر می‌کنند که دندان من، طبیعی است.

به عکس تمام قدم در پنجره ویتترین یک مغازه نگاه کردم. یکه خوردم. بله، جاق بودم، اما، توی ذوق نمی‌زد، به قول خیاط‌ها "هیکل توپر"ی دارم. به این فکر می‌کردم که، زندگی هنوز در سگ پیر جاریست.

به یاد هفته یوندم افتادم و اینکه، می‌توانم آن را برای یک "زن" خرج کنم. خوب، می‌توانم تا قبل از تعطیل شدن "بار"ها، یک "بیت" بزنم. البته، این برای غسل دندانهایم بود! احساس می‌کردم که با هفته یوندم، ثروت زیادی دارم. از یک

مغازه سیگار فروشی، یک سیگار "سیکس پنی" خریدم. این سیگار، هجده اینچ طول دارد و با ندرول دور آن شما را مطمئن می‌کند که سیگار، از "هاوانا" آورده شده است. به نظر من، کلمه‌هایی که در "هاوانا" رشد می‌کنند، مثل جاهای دیگر هستند. وقتی از "بار" بیرون آمدم، خودم را کاملاً "متفاوت احساس می‌کردم."

دو پیمانه "بیت" وجودم را گرم کرده بود و دود سیگار که در اطراف دهانم حلقه می‌بست، احساس تازگی و آراش برایم به ارمغان می‌آورد. یک مرتبه احساس کردم که متفکر و فیلسوف شده‌ام و افکارم روی جنگ و هواپیمائی که امروز صبح دیده بودم، متمرکز شد. گوئی احساس "پیامبر"ی می‌کردم و می‌توانستم عاقبت دنیا را پیش‌بینی کنم.

برای آنکه از سیگارم لذت ببرم، آهسته قدم برمی‌داشتم. جمعیت آنقدر زیاد بود که به زحمت می‌شد راه رفت. روی چهره تمام مردم لندن، آثار دهبانگی به چشم می‌خورد. ترافیک سنگین بود. اتوبوسهای بزرگ قرمز رنگ، با سرو صدا، از بین دیگر ماشین‌ها، راه خود را به جلو باز می‌کردند و موتورسیکلت‌ها، غرش کنان، می‌گذشتند. سرو صدا، آنقدر زیاد بود که "مرده" را بیدار می‌کرد، اما، این "جماعت" را به خود نمی‌آورد.

احساس کردم که تنها "فرد" بیدار، در شهر خواب‌زده‌گان متحرک هستم.

البته این توهمی بیش نبود. وقتی در میان غریبه‌ها هستی، شاید تصور کنی که اینان "مجسمه"های مومی‌اند. گرچه، آنها نیز شاید درباره تو، همین‌طور بیاندهند.

این احساس "پیامبر"ی که در درون من فریاد می‌زند "جنگ که پایان همه چیز است، در گوشه‌ای پنهان شده" کم و بیش فریاد

خود را در ضمیر بسیاری از این مردم، سر داده است. حتی، می شود گفت، در میان مردمی که در آن لحظه از خیابان می گذشتند، بودند کسانی که، در خیال خود، شلیک گلوله ها را مجسم می کردند. به هرچه که فکر کنی، همیشه یک میلیون آدم، در همان لحظه، به آن اندیشیده اند.

اما، احساس من می گفت، "همه ما، روی عرشه مشتعلی هستیم که کسی جز "تو" از آن خبر ندارد."

به چهره هائی که می گذشتند، نگاه کردم. مثل یوگلیونهای ماه توامبر به نظر می رسیدند. و نمی دانستند که چه چیز، انتظارشان را می کشد. مثل این بود، که چشمانم به اشعه ایکس مجهز شده اند و می توانند، اسکلت ها را ببینند. من، چند سال بعد را دیدم. این خیابان را سه و یا پنج سال بعد از جنگ مجسم کردم (می گویند در ۱۹۴۱ اتفاق می افتد). نه، نکته که نشده است. فقط تغییر کوچکی کرده. ویتترین ها خالی و مملو از گرد و خاک است. در گوشه ای از خیابان، یک بمب بزرگ دیده می شود - یک بلوک ساختمانی به گونه ای سوخته است که به یک دندان خالی شده می ماند - همه جا، به طرز غریبی، ساکت است. و همه مردم لاغرند. یک گروه سرباز، که به نازکی سیگار هستند و چکمه هایشان را به زور می کشند، در خیابان رژه می روند. گروهی که هیکلی لاغر و سبیلی قهوه ای رنگ دارد، مثل عصا قورت داده ها، راه می رود و سرفه می کند. و به دنبال سرفه، اشک از چشمانش سرازیر می شود. و در بین سرفه ها، با همان روش قدیمی داد می کشد "به چپ، چپ، قدم رو، یک، دو یک...". اما، دوباره به سرفه می افتد و صورتش به رنگ صورتی و ارغوانی می گراید و باز، اشک از چشمانش، سرازیر می شود.

بلندگوها، عریده کسان می گویند، که نیروهای ما، صد هزار اسیر

گرفتارند. و من، فریاد ضجه آور کودکی را می شنوم که نان طلب می کند. و مادر، که دیگر بیش از این نمی تواند تحمل کند، بر سر کودک داد می کشد و می گوید:

- خفه شو، حرومزاده.

و بعد، به ماتحت کودک می گوید، چون نانی وجود ندارد و فرار هم نیست که وجود داشته باشد. پوسترها، انواع غذاها، ظرف روغن و باتونهای لاستیکی و سلسله ها را که از پنجره ها شلیک می شوند، می بینم. همه چیز را می بینم.

یعنی اتفاق خواهد افتاد؟ کسی نمی داند. شاید روزی، باور کردن آنهم غیرممکن باشد. روزی به خود می گویم که اینها وحشتی است که از روزنامه ها تراوش می کند. اما روزی دیگر، با گوشت و پوستم، درمی یابم که گریزی از آن وجود ندارد.

وقتی به چهارراه "چارنیک" رسیدم، پسر بچه های روزنامه فروش با فریاد، خبر از آخرین چاپ روزنامه های عصر می دادند. روزنامه ها، باز، با مهملاتی درباره قتل پر شده بود. "پاها، نظر جراح معروف". بعد، عکس دیگری، نظر مرا به خود جلب کرد. "عروسی شاه زوگ به تعویق افتاد".

"شاه زوگ" چه اسمی، مشکل می شود باور کرد که شخصی با چنین نامی، یک "آدمخوار" نباشد. اما درست در همان لحظه، اتفاق جالبی افتاد. اسم "شاه زوگ" - البته تصور می کنم، طی چندباری که در طول روز، آن اسم را دیده بودم، نام "شاه زوگ" با سروصدای ماشین ها یا بوی پهن اسپ، و یا چیز دیگری آمیخته شده بود - خاطراتی را در من زنده کرد.

گذشته، چیز سمجی است. در تمام اوقات با شامت و به نظر من، ساعتی نبوده که درباره اتفاقات ده یا بیست سال گذشته که

مثل اراجیف تاریخی، واقعیت هم نداشته‌اند، فکر نکرده باشید. گاه، با دیدن یک منظره، شنیدن یک صدا و یا استشمام یک رایحه، به گذشته برمی‌گردید. اما، گذشته فقط در شما زنده نمی‌شود، شما درون گذشته می‌روید. و در آن لحظه، برای من، این چنین شد.

به سی و هشت سال قبل برگشتم و خودم را در کلیسای روستائی "لوورین فیلد" یافتم، ظاهراً "در خیابان" استرند "قدم می‌زدم، چاق بودم و چهل و پنج سال از ستم می‌رفت و دندان مصنوعی داشتم. اما، در درون من، "جورج بولینگ" هفت ساله، کوچکترین پسر "ساموئل بولینگ" فروشنده غله‌ویدر، ساکن شماره ۵۷ خیابان "های" در "لوورین فیلد" زنده می‌شد.

صبح یک روز یکشنبه بود و می‌توانستم، بوی کلیسا را حس کنم. چطور آن را حس می‌کنم؟! کلیساها، بوی رطوبت و خاک می‌دهند، و این بو، با بوی شمع‌ها و "بخور" و موشها و صابون زرد و لباسهای پشمی، درهم می‌آمیزد. اما، همان بوی خوش خاک است و بوی "کپکی" که مثل بوی مخلوط شدن مرگ و زندگیست. و اجساد که دیگر از هم پاشیده شده‌اند.

در آن روزها، قد من، چهار یا یود و روی بالش می‌ایستادم. تا از روی نیمکت، جلو خودم را بینم. در همان حال می‌توانستم، لباس پشمی عادر را که زیر دستم بود و لبه‌یقه‌مانند "اتون" را که دور گردنم بسته شده بود و جورابهایم را که تا زیر زانویم کشیده شده بود، (آنوقتها، جورابهای من اینجوری بودند) حس کنم و نغمه ارگ و دو فریاد رسانی را که سرود مذهبی می‌خواندند، بشنوم.

در کلیسای ما، دو نفر، سرود خوان اصلی بودند. یکی از آنها،

ماهی‌گیری به نام "شوتر" بود و دیگری، "ودرال" پیر نام داشت که تابوت ساز و مرده‌شور بود. آنها، در سالن کلیسا، روی نیمکت نزدیک میز خطابه، روبروی هم می‌نشستند.

"شوتر" چاق و کوتاه‌قد بود و چهره‌ای، صورتی‌رنگ و آرام با دماغی بزرگ و سیلی آویزان داشت. "ودرال" کاملاً متفاوت بود. یک شیطان خشن و قوی و لاغر که شصت سال داشت و صورتش آدم را به یاد "جمجمه مرگ" می‌انداخت و موهایش هم خاکستری رنگ بود. من هرگز انسان زنده‌ای را ندیده‌ام که شبیه اسکلت باشد.

خطوط جمجمه او، کاملاً آشکار بود و پوستی کاغذمانند داشت و آرواره‌اش که مثل آرواره یک اسکلت مرده آباتومی بالا و پائین می‌رفت، با دندانهای زردرنگ تزئین شده بود. او، علیرغم، خمیدگی‌اش، همچو آهن، محکم به نظر می‌رسید. گویا خیال داشت، صد سال عمر کند و قبل از مردن، برای همه کسانی که در کلیسا بودند، تابوت بسازد.

صدای آن دو نفر نیز با هم فرق می‌کرد. "شوتر" صدائی زیر و حزن‌آلود و دردمند داشت، (درست مثل آن بود که چاقوئی در گلوگاه کسی باشد و او، آخرین فریاد کمک را سر دهد). اما صدای "ودرال" رسا و سنگین بود. (درست مثل آنکه، بشکتهای بزرگ را در زیر زمین بغلطانند). اگرچه، صدای زیادی بیرون می‌داد، اما، معلوم بود که هنوز ذخیره هم دارد.

آن دو، سرودهای مذهبی می‌خواندند. و همیشه این "ودرال" بود که کلام آخر را می‌خواند. به نظر من، آنها یا هم دوست بودند، گرچه، با منطق بچه‌گانه‌ام، تصور می‌کردم، که دشمن خونی یکدیگرند و سایه هم را با تبر می‌زنند.

"شوتر" می‌خواند، خداوند شبان من است "و بعد "ودرال"

ادامه می داد "بنابراین، به چیزی محتاج نیستم". همیشه هم معلوم بود که کدامیک ماهرتر است. من، عادت داشتم که به دنبال سرود "صیهون، شاه آمورتیز"^۱ و "اوگ، شاه بشان"^۲ بگردم (اینها را، نام شاه "زوگ" به یادم آورد).

"شوتر" یا "صیهون، شاه آمورتیز، شروع می کرد و بعد، شاید برای نیم ثانیه صدای بقیه شنیده می شد که می گفتند "وو و و" و بعد، همه در صدای سنگین و موج دار "ودرال" که می خواند "اوگ، شاه بشان" گم می شدند.

خیلی دلم می خواست می توانستم، صدای رسا و سنگین او را وقتی "اوگ" را ادا می کرد، به گوش شما برسانم، او "و" را طوری می خواند که من در عالم بچگی، فکر می کردم، این صدای "ک" شاه بشان است. وقتی هم که اسم ها را به درستی شناختم، تصویری خیالی از "اوگ" و "صیهون" ساختم.

من آنها را در قالب یک جفت مجسمه بزرگ مصری که عکشان را در دایره المعارف دیده بودم، مجسم می کردم. مجسمه های بزرگ سنگی، که سی پا ارتفاع داشتند و روی تخت و در مقابل هم نشسته بودند. هر دو، دستها را روی زانوهای گذاشته و لبخند مرموزی بر گوشه لبانشان نقش بسته بود.

و من، آن احساس مخصوص - فقط یک احساس، و نه واقعیت - و بوهای خوش و صدای خش خش لباسهای روز بکشنه و نغمه ارگ کلیسا را به یاد می آورم. این مراسم، به گونه ای بود که گوشتی وجود آن همچون "کتاب مقدس" الزامی است. روی دیوار، نوشته هایی به

1. Sihon King of Amorties

2. Og King of Bashan

چشم می خورد که تو، تمام آنها را از "یر" می دانستی. حتی هنوز هم آنها را به یاد دارم. و بچه های اسرائیل، در مقابل چشمان خدا گناه کردند. و "آشر"^۳ که پیمان شکنی آنها را می دانست، به دنبال آنها از "دن" تا "بیرشبا" را زیر پا گذاشت. به زیر دنده پنجم او زدند و او مرد.

تو، هرگز این ها را نمی فهمی. نه می خواهی و نه سعی می کنی که بفهمی. این درست، به داروئی خوشمزه می ماند که باید بلعیده می شد. مهملاتی درباره آدمهایی که نامهای عجیب دارند و با لباسهای زیر و ریشهای بلند، و سوار بر شتر معابد و درختهای سدر را پشت سر می گذارند و کارهای محیرالعقول می کنند، قربانی هدیه می دهند، از میان کوره های آتش می گذرند و طعمه نهنگ ها می شوند. و تمام اینها، با بوی خوش گورستان و خش خش لباسها و نغمه ارگ درهم آمیخته بود.

این دنیائی بود که با دیدن تصویر "شاه زوگ" به آن برگشتم. اما، دنیائی خیالی نبود، من آن را لمس کردم. گرچه، این اوهام، زود گذرند، اما، اثر خود را باقی می گذارند. بعضی وقتها که از تخیلات خود بیرون می آئی، احساس می کنی که از درون آب برخاسته ای. اما، این بار، فرق می کرد. تخیلات من، به سال ۱۹۵۵ برمی گشت و این درحالی بود که من، هوای آن زمان را به درونم کشیده بودم، و حالا، با چشمهای گشوده، می بینم که این احمقهای لعنتی، به عقب و جلو فشار می آورند. می دانم که صبح بکشنه، در "لووربین فیلد" سی سال پیش، از نظر من، واقعی تر از پوسترها و بوی گند بنزین و غرش موتور هاست.

3. Asher

سیگارم را دور انداختم و آهسته، شروع به قدم زدن کردم. بوی لاشه‌ها به مشام خورد. بله، من به "لوورین فیلد" سال ۱۹۵۵ برگشته بودم. اسب بارکشی که همیشه کنار آبخور بازار، بسته می‌شد، هنوز توبره خود را بر گردن دارد. "مادر هیلر"^۴ در شیرینی فروشی‌اش، کار می‌کند و "لیدی رامپلینگ"^۵ ارايه‌ای را می‌راند که درون آن یک بیز یا کفل‌های سفید و بازوانی عضلانی، دراز کشیده است. "عمو ازکیل"^۶ به "جو چمبرلین"^۷ فحش می‌دهد. گروه‌بان بازنشسته باکت قرمز و بالایوش آبی کم‌رنگ این سو و آن سو می‌رود و سبیلش را تاب می‌دهد. مستها در حیاط پشت میخانه "جورج" استقراغ می‌کنند. "خدا" در بهشت است و "مسیح" بر صلیب رفته و "یونس" درون نهنگ جای گرفته و آنها که کارهای محیرالعقول می‌کردند در کوره‌های آتش هستند و "صیهون، شاه آمورتیز" و "اوگ، شاه‌شان" روی تخت‌هایشان نشسته‌اند و به هم نگاه می‌کنند - کاری انجام نمی‌دهند و فقط در این فکرند که چطور مثل سگهای جهنم، مکانهای خود را حفظ کنند - یعنی، اینها برای همیشه از دست رفته‌اند؟ من مطمئن نیستم، اما می‌گویم که دنیای خوبی برای زندگی کردن بود و منم مثل تو، به آن تعلق داشتم.

4. Hiller

6. Ezekiel

5. Rampling

۷- نخست‌وزیر انگلستان در ۱۹۱۴.

فصل دوم

که در قدیم و روزگار قبل از جنگ، حتی خواب آن را هم نمی‌دیدم. "قبل از جنگ"، تعجب می‌کنم که چقدر در این باره صحبت می‌کنیم و همیشه هم سؤال می‌شود، کدام جنگ؟ به نظر من، "ناکجا آبادی" که مردم به آن فکر می‌کنند و به قبل از جنگ برمی‌گردد، ممکن است قبل از جنگ "بوئر"^۱ باشد. من در ۱۹۸۳ متولد شده‌ام و جنگ "بوئر" را به یاد دارم. پدر و عمو "ازکیل" هم درباره آن زیاد حرف می‌زدند.

خاطرات دیگری هم دارم که به یک سال قبل از جنگ برمی‌گردد. اولین چیزی که به یاد می‌آورم بوی "سیوس غله" است. اگر از راهرو سنگی که آشپزخانه را به مغازه وصل می‌کرد، می‌گذشتید، بوی "سیوس غله" بیشتر به مشامتان می‌خورد. مادر، برای جلوگیری از ورود من و "جو"^۲ (برادر بزرگترم) بین آشپزخانه و مغازه، یک "در" چوبی گذاشته بود.

یادم می‌آید که آنجا می‌ایستادم و نرده‌ها را می‌گرفتم و بوی سیوس غله که با بوی گچ راهرو درهم آمیخته بود، بینی‌ام را غلغلک می‌داد. چند سال بعد، "در" را شکستم و به مغازه رفتم. یکمرتبه یک موش که داخل ظرف آرد وول می‌خورد، از آن بیرون پرید و به طرف من آمد. تمام بدنش سفید شده بود. در آن وقت، من شش ساله بودم.

وقتی که چهار ساله بودم، فهمیدم که صاحب یک سگ شده‌ام. اسمش "نیلر"^۳، و از یک نژاد انگلیسی بود، که البته، این روزها دیگر از مد افتاده است!

1. Boer

3. Niller

2. Joe

من او را زیر میز آشپزخانه یافتیم، و این درحالی بود که به او یاد داده بودند، چیزها را بگیرد. مغازه با ترازوهای بزرگ و وزنه‌های چوبی و خاک‌انداز و نوشته سفید پشت شیشه و "فنج" های داخل قفس، یکی یکی در ذهن من جای گرفتند. - چون شیشه ویتترین، همیشه پوشیده از گرد و غبار بود، اینها از خارج مغازه، پیدا نبود - با گذشت زمان، شما بهتر می‌توانید روی پاهای خود بایستید و جغرافی یاد بگیرید. تصور می‌کنم "بین فیلد" در "آکسفورد" شایر^۴ "یود" و پنج مایل از "تایمز"^۵ فاصله داشت و مثل دیگر شهرکها، دو هزار سکنه را در خود جای داده بود، - متوجه شدید، گفتم بود، گرچه خیلی مکانهای دیگر هنوز هم هستند - و تبه ماهورهائی فراوان داشت. در نوک تپه‌ها، جنگل تاریکی بود که در میان آن یک قصر بزرگ سفید دیده می‌شد. این "قصر بین فیلد" بود و به آن نواحی هم "آپرسین فیلد"^۶ می‌گفتند.

هفت ساله بودم که به وجود این قصر پی بردم. در آن زمان، من و جب به وجب شهر را می‌شناختم. مغازه ما و خانم شیرینی فروش "هیلر" در خیابان "های" قرار داشت. مادر "هیلر" یک جادوگر مسن بود و مردم می‌گفتند که او تخم چشمها را درمی‌آورد و در بطری می‌گذازد. گرچه، این هرگز ثابت نشد. کمی پائین تر، مغازه سلمانی بود که برای سیگار و مشروب هم تبلیغ می‌کرد. دودکشهای آنجوسازی، از پشت خانه‌ها دیده می‌شد و در وسط بازار "آشخور سنگی" اسبها، به چشم می‌خورد که بر از خاک و پوشال بود.

"قبل از جنگ" و مخصوصاً "قبل از جنگ" بوئر^۱، ناپستان،

4. Oxford Shire

6. Upper Binfield

5. Times

همیشه در اطراف "بین فیلد" پرسه می‌زد. البته می‌دانم که این واقعیت ندارد، اما، فقط می‌خواهم بگویم که چطور این چیزها در من زنده می‌شوند. اگر چشمانم را به بندم و به "لووربین فیلد" فکر کنم - حالا در هر سنی، مثلاً "هشت سالگی هم که باشد - همیشه تابستان، اسی که پوزه‌اش را داخل توبره می‌کند و جیسر می‌جود و بعد از ظهر داغ در چمن‌زار اطراف شهر، و بوی تنباکو را به باد می‌آورم.

هرچند، فصل‌های دیگر را هم به خاطر دارم. چون، تمام خاطرات من به خوراکی برمی‌گردد. خوراکی‌هایی که در طول سال وجود داشتند. در جولای، شاه‌توت قرمز و در سپتامبر، آلوچه و فندق و گردو و سیب می‌خوردیم. هویج در تابستان چیز بدی نبود، مخصوصاً وقتی تشنه بودیم. بعد، بادام زمینی و شیر ترش بود. حتی دانه‌های بارهنگ، وقتی تا خانه راه زیادی در پیش داشتیم و گرسنه‌مان بود، از "هیج" بهتر بودند.

"جو"، دو سال از من بزرگتر بود. وقتی خیلی کوچک بودیم، مادر به "کتی سیمونس" ۱۸^۷ پنی می‌داد تا ما را در بعد از ظهرها به گردش ببرد. پدر "کتی" در آجوسازی کار می‌کرد و چهارده بچه داشت. تمام خانواده کارهای عجیب و غریبی می‌کردند. "کتی" دوازده ساله، "جو" هفت ساله و من پنج ساله بودم. اما، طرز فکر "کتی" فرق زیادی با ما نداشت. او بازوی مرا می‌گرفت و دنبال خود می‌کشید و مرا "بچه صدا" می‌کرد. ما کاملاً "تحت کنترول" او بودیم. راه، زیاد می‌رفتیم و البته، در بین راه، چیزهایی هم می‌گندیم و می‌خوردیم. سر راه، از چمن‌زار "روپر" ۸ و مزرعه

"میل" ۹ که آبگیر و سوسمار داشت، می‌گذشتیم. بین راه، یک شهر بومی فروشی بود که وضع روبراهی نداشت و هرکس در آن کاسپی می‌کرد، ورشکست می‌شد - این مغازه قبلاً، سبزی‌فروشی و تعمیرگاه دوچرخه بود - اما، با این حال، برای بچه‌ها جذابیت خاصی داشت. وقتی که یولی در بساط‌مان نبود، به آنجا می‌رفتیم و دماغ‌مان را به شیشه ویتربین آن می‌چسباندیم. چهار اونس شیرینی، یک پنی قیمت داشت. و برای چیزی مثل "بیخ در بهشت" شش پنی می‌دادیم. درت هم نیم پنی قیمت داشت. ما، پاکت "شانسی" هم داشتیم، که در آن، شیرینی، انگشتر طلائی رنگ، سوت و یا اینجور چیزها پیدا می‌شد. این پاکت را به یک پنی می‌خریدیم. شما این روزها، این پاکت را نمی‌بینید. تمام چیزهای شیرین آن روزها از کفان رفته است.

وقتی به عقب برمی‌گردم، همیشه تابستان است، و من حرارتی را که از دل زمین می‌جوشید و خاک کوچه و نور گرمابخشی را که از میان شاخه‌های درخت فندق می‌گذشت، حس می‌کنم.

من، هر سه نفرمان را می‌بینم که راه می‌رویم و چیز می‌خوریم. "کتی" بازوی مرا می‌کشد و می‌گوید "بیا، بچه" و بعد، با فریاد به "جو" می‌گوید، "جو، زود باش برگرد، تو اونو گرفتی".

"جو" یک پسر بچه قوی بود. سری بزرگ داشت و همیشه کارهای خطرناک می‌کرد. در هفت سالگی، شلوار کوتاه و جورابهای گل‌ت مشکی و چکمه‌های مد آن روز می‌پوشید. من "فراک" می‌پوشیدم - یک لباس هلندی که مادرم می‌دوخت -، "کتی" موهایش را می‌بافت و لباس مسخره‌ای می‌پوشید که از خواهران بزرگترش به او رسیده بود.

کلاسه مضحکی هم به سرش می گذاشت و دامن او آنقدر بلند بود که روی زمین کشیده می شد. خیلی لاغر بود، اما، از "جو" بلندتر به نظر نمی رسید.

او سعی داشت تا خود را بزرگ جلوه دهد و رفتاری "خانمانه" داشته باشد. همیشه هم، با یک ضرب المثل به میان حرف تو می دوید. اگر می گفتی، "بی خیال"، او فوراً "جواب می داد: "

"بی خیالی" یا دقت درست شد،

"بی خیالی" آویزان بود،

"بی خیالی" توی یک ظرف بود،

و جوشید و جوشید تا درست شد.

یا اگر اسم او را صدا می زدید، می گفت "آدم از کار سخت

نمی میره" یا وقتی از خودتان تعریف می کردید، می گفت "غرور قبل

از شکست بیداش می شه". خانواده او در یک سوراخ موش کوچک و

کثیف، در خیابان پشت آبجوسازی زندگی می کردند. خانواده ای

برجمعیت با بچه هایی که مثل جاسور، مودی بودند.

از همان زمان هم که راه می افتادند، به مدرسه می رفتند (این

کار، در آن روزها کار ساده ای بود) یا اینکه در اطراف می پلکیدند

و کارهای عجیب و غریب می کردند. یکبار، یکی از برادران بزرگتر

او، به خاطر دزدیدن شلغم، یک ماه زندانی شد.

"جو" می گفت که در خانه آنها، پنج نفر، در یک رختخواب

می خوابند. "کسی" بیچاره، در پانزده سالگی، صاحب اولین بچه

خود شد، اما، کسی نمی دانست که پدر بچه کیست. شاید، خود

"کُتی" هم چیزی نمی دانست، اغلب مردم می گفتند که "بچه" مال

یکی از برادران اوست.

"بچه" را به یتیم خانه سپردند و او هم برای کار کردن به

"والتون" رفت، و کمی بعد، با یک تعمیرکار بی چیز ازدواج کرد.

در ۱۹۱۳، برای آخرین بار او را دیدم. من با دوچرخه از

"والتون" رد می شدم که چند کلبه زشت چوبی کنار خط آهن را

پشت سر گذاشتم. اینجا، محلی بود که کولیها، با اجازه پلیس در

آن سکنی می کردند. یک پیرزن پرچین و چروک با صورت دود زده

که پنجاه ساله به نظر می رسید از یکی از کلبه ها بیرون آمد و حصیر

پاره ای را تکان داد. بله، "کُتی" بود که در آن وقت حدود بیست و

هفت سال داشت.

۲

پنجشنبه "روز بازار" است. صبح زود، مردها با صورتهای گرد

و قرمز کدو تنبل وار و رویوشهای کثیف و چکمه های آغشته به پشگل،

درحالی که ترکه های بلند درخت فندق را حمل می کنند، با حیوانات

خود به بازار می آیند. رفت و آمد برای ساعتها مختل می شود. سگها

پارس می کنند و خوکها، جیغ می کشند. راننده های وانت فحش

می دهند و تند و سریع راه خود را به جلو باز می کنند و سروصدا با

آمدن یک سگ به اوج خود می رسد.

من حتی در این سن و سال، از اینکه سگها حیواناتی بی آزار و

طبیع هستند، یکه می خورم. گرچه، یک سگ تا آن زمان که نصف

مردم شهر سر به دنبال او نگذاشته باشند، سگ به حساب نمی آید.

گاهی، چند حیوان وحشت زده، عموماً "گوساله ها، خود را در

خیابان رها می کنند. اما، چند نفر سر راه آنها می ایستند و بازوهای

خود را مثل پره های یک آسیاب تکان می دهند و فریاد می زنند "وو

وو وو". گویا این صدا روی حیوان اثر خاصی دارد و او را می ترساند.

اواسط صبح، چند کشاورز با نمونه‌هایی از بذرهای خود به مغازه می‌آیند. پدر کمتر با کشاورزها معامله می‌کرد، چون نه‌واست داشت و نه می‌توانست نسیه بدهد. اما، معامله‌های کوچکی، مثل دان مرغ و علوفه و اینجور چیزها، با آنها انجام می‌داد.

"برور" پسر که در مزرعه "میل" کار می‌کرد، یک خسیس حرامزاده بود، که ریشی خاکستری، صورتش را می‌پوشاند. او عادت داشت که نیم ساعت در مغازه بماند و به غذای جوجه‌ها ناخنک بزند و بعد آنها را در جیش بریزد. البته، بعد از همه اینها، بدون آنکه خرید کرده باشد، از مغازه بیرون می‌رفت.

بعد از ظهرها، میخانه‌ها پر از آدمهای مست بود. در آن روزها، آجیو، دوپنس قیمت داشت و برخلاف این روزها به آدم، دل‌وجرات می‌داد. در طول جنگ "بوئر"، گروهیان بازنشسته عادت داشت، هر شنبه و پنجشنبه به میخانه "جورج" بیاید و ولخرجی کند. گاهی اوقات هم او را می‌دیدید که ارادل و اوپاش را دور خودش جمع کرده است. البته، این بهرایش بیست پوند آب می‌خورد. مردم عادت داشتند که در چارچوب "در" خانه‌هایشان بایستند و درحالی‌که آنها از مقابلشان عبور می‌کردند، سرشان را تکان بدهند. درست مثل آن بود که مراسم تدفین، انجام شود.

مردم می‌گفتند "به، سربازگیری شده، فقط فکرش رو بکن. به جوون رعنا مثل او".

سربازگیری از نظر مردم، مثل آن بود که دختری به خیابان برود. رفتار آنها در قبال جنگ و ارتش خیلی عجیب بود. آنها افکار انگلیسی‌های خوب سالخورده را داشتند و می‌گفتند "کت قرمزا، تفاله‌های روی زمین‌اند و هرکس که به ارتش ملحق شود از شدت مستی می‌میرد و یگراست به جهنم می‌رود".

اما، در کنار این، وطن پرست‌های خوبی بودند و "یونیون جکس"^۱ را جلو پنجره شان می‌چسباندند و از آن، به عنوان نشانه‌ای از ایمان که مانع شکست انگلستان در جنگ می‌شود، یاد می‌کردند.

در آن روزها، همه و حتی "کانفورمیست‌ها"^۲ درباره، رگه سرخ باریک و پسرچه سربازی که در جبهه دوردست جنگ کشته شده بود، آوازهای احساساتی می‌خواندند. به یاد دارم، پسر بچه‌ها، به وسیله گلوله‌های "پرنده" کشته می‌شدند. و من هم مات و حیران می‌ماندم - معنی تیراندازی را می‌فهمیدم اما، تصویر مسخره‌ای از پرواز گلوله‌ها، در ذهنم نقش بسته بود. مردم می‌گفتند که "بوئر"ها، بچه‌ها را در هوا خفه می‌کنند و آنها را روی چوب دستی‌هایشان به سیخ می‌کشند.

رفتار مردم در قبال حکومت هم جالب بود. تمام آنها، انگلیسی‌های خالص چشم آبی بودند و سوگند می‌خوردند که "ویکی"^۳ بهترین ملکه روی زمین است و بیگانه‌ها کثیف‌اند. اما، در همان حال، کسی به پرداخت مالیات فکر نمی‌کرد و به دنبال راه فرار بود. قبل و بعد از جنگ، "لوورین فیلد" به "لیبرالیسم"^۴ گرایش داشت. در اثنا جنگ، محافظه‌کارها در انتخابات پیروز شدند. البته، من برای درک این چیزها، خیلی جوان بودم، اما می‌دانستم که یک محافظه‌کارم، چون، نوارآبی را بیشتر از نوار قرمز دوست داشتم. من مخصوصاً، این را به خاطر زمین خوردن یک مست در خارج میخانه "جورج" به یاد دارم! کسی به او توجه نکرد و او هم

۱- Union Jacks نام یک فرقه مذهبی انگلیسی.

2. Conformists

4. Liberalism

۳- Viki ملکه انگلستان.

برای ساعتها در آفتاب داغ و در خون خود غوطه خورد. و بالاخره خون او پس از خشک شدن به رنگ بنفش درآمد.

در ۱۹۵۶، من آنقدر بزرگ شده بودم که مفهوم انتخابات را کم و بیش بفهم. در آن اوقات، من یک لیبرال بودم، چون همه مردم، لیبرال بودند. مردم کاندیدای محافظه کار را تا نیم مایل تعقیب کردند و او را به یک لجن زار که پر از مرغابی بود، انداختند. مردم، در آن روزها، سیاست را به طور جدی دنبال می کردند و عادت داشتند که تخم مرغ گندیده هایشان را برای روز انتخابات ذخیره کنند.

به یاد دارم، وقتی، جنگ "بوئر" شروع شد، قیل و قال عمو "ازکیل" بالا گرفت. عمو "ازکیل" یک مغازه کوچک کفش فروشی در یکی از کوچه های خیابان "های" داشت و وصله پینه هم می کرد. خوب، کاسی بخور و نمیری بود و می رفت که بهتر هم بشود. اما، از آنجا که عمو "ازکیل" مجرد بود، این مساله مهمی به حساب نمی آمد.

او برادر ناتنی پدرم بود و حداقل بیست سال هم از او بزرگتر بود. برای پانزده سالی که او را می دیدم، قیافه اش بدون تغییر مانده بود. یک مرد سالخورده و خوش قیافه با قدی نسبتاً بلند و موهای سفید و سفیدترین سیلی که من تا آن روز دیده بودم.

بعد از آنکه پارس کنان، عقایدش را به شما می گفت، یک خنده نخودی تحویلتان می داد. او یک لیبرال واقعی قرن نوزده بود. از آن لیبرالهایی که نه تنها می گفت "گلاستون"^۵ در ۱۸۷۸ چه گفت، بلکه، جوابی را هم که به او داده بودند، می دانست. او جزو قلیل مردم "بین فیلد" بود که در طول جنگ، دست از عقایدش برنداشت.

۵-Gelladson نخست وزیر انگلستان.

او همیشه، "جوچمبرلین" و آدمهایی را که "آشفال" می نامید، به باد انتقاد می گرفت. صدایش به هنگام بحث یا پدرم هنوز در گوشم است. "اونها و اون امپراطور جفتک پرونشون، منشا، برای من می تونن جفتک پرونی کنن."

و بعد پدر با صدای آرام و نگران، جواب او را می داد. برای یک هفته و یا بیشتر، عمو "ازکیل" مرتب می گفت که طرفدار "بوئر" است. وقتی هم که داستانهای درباره ظلم و ستم گفته می شد، بحث آنها، سر باز می کرد. پدر، به خاطر داستانهایی که شنیده بود، احساس نگرانی می کرد و به عمو "ازکیل" هشدار می داد. چه، برای او قابل قبول نبود، که "بوئر" ها بچه ها را به هوا پرتاب کنند و با چوب دستی هایشان آنها را بگیرند. اما، عمو "ازکیل" فقط به او می خندید، بله، پدر در اشتباه بود. این "بوئر" ها نبودند که بچه ها را به هوا پرتاب می کردند، بلکه، سربازهای انگلیسی بودند.

عمو "ازکیل" مرا بلند می کرد - آن موقع پنج ساله بودم - و می گفت "اونهارو پرت می کنن توی هوا، بعد، مٹ قورباغه، به سیخ می کنن. درست اینجوری که من این بچه رو پرت می کنم". بعد، مرا زمین می گذاشت تا بروم، منم در ذهنم مجسم می کردم که به هوا پرتاب شده ام و به سیخ کشیده اند.

پدر، کاملاً "با عمو" "ازکیل" فرق داشت. من چیز زیادی درباره پدر بزرگها و مادر بزرگهایم نمی دانستم، چون، قبل از تولد من، مرده بودند. فقط می دانستم که پدر پدرم، پینه دوز بوده و با بیوه یک فروشنده پدر ازدواج کرده است و این مغازه هم، میراث اوست. گرچه، پدر، تا آخر عمر این مغازه را اداره کرد. اما این کار، مناسب حال او نبود. به جز بکشیها، همه روز او را می دیدم که کیشه های آرد را روی شانه اش می گذارد، و این طرف و آن طرف

می‌رود. او در سی سالگی ازدواج کرده بود و برای اولین بار که او را دیدم، گویا، چهل ساله بود. او مردی ریزه‌اندام و آرام با سری گرد و بینی بزرگ و سبیلی پرپشت بود. موی زیادی در سرش باقی نمانده بود و عینک هم می‌زد. هر وقت که او را می‌دید، سرو صورتش از آرد، سفید شده بود.

پدر بزرگ با ازدواج با بیوه فروشنده بذر، کاسبی خوبی به هم زد و پدر را به مدرسه "والتون"، همانجا که بچه‌های تجار می‌رفتند، فرستاد. اما، عمو "ازکیل" از اینکه در طول عمرش رنگ مدرسه را ندیده است و پیش خودش چیز یاد گرفته است، به خود می‌بالید. او از پدر، باهوش‌تر بود و می‌توانست با هر کسی که بگوئی، بحث کند و معمولاً، از "کارلایل" و "اسپنسر" هم نقل قول‌هایی می‌کرد.

پدر، کند ذهن بود و کتاب هم نخوانده بود. حتی، انگلیسی را هم خوب نمی‌دانست! در بعد از ظهرهای یکشنبه، که کار را تعطیل می‌کرد، روی نیمکت کنار بخاری می‌نشست و روزنامه می‌خواند و به قول خودش "مطالعه حسابی" می‌کرد.

روزنامه مورد علاقه او "مردم" بود - مادر "اخبار دنیا" را ترجیح می‌داد. چون، مطالب زیادی درباره قتل و جنایت نوشته بود. در یک بعد از ظهر یکشنبه تابستانی - همیشه تابستان بود - بوی گوشت کباب شده فضا را پر کرده است و مادر در کنار بخاری آخرین مطالب روزنامه را درباره قتل و جنایت می‌خواند که، کم‌کم به چرت می‌افتد و با دهان باز به خواب می‌رود. پدر، قوطی رنگ را به دست گرفته و لکه‌گیری می‌کند.

تابستان را در کنار ت حن می‌کنی و بوی شمعدانی‌های عطری، مشامت را نوازش می‌کند و من که زیر میز هستم، به خودم می‌قبولانم

که گنجه لباسها، یک چادر است. بعد، موقع چای، پدر، همانطور که تریچه و پیاز می‌جود، درباره کثافتکاری جوامع بزرگ و ماشین‌های پرنده و مردی که توسط یک تمساح در دریای سرخ بلعیده شده و دو سه روز بعد، نجات یافته‌بود، داد سخن می‌دهد. پدر، هرچه را که می‌خواند، باور می‌کرد. اما، همیشه نسبت به داستان تمساح و ماشین‌های جدید پرنده، احساس بدبینی می‌کرد.

تا ۱۹۵۹، کسی در "لوورین فیلد" براین عقیده نبود که انسان می‌تواند، پرواز کند. عقیده رایج می‌گفت، "اگر خدا می‌خواست شر پرواز کند، به او پال می‌داد."

عمو "ازکیل" در برابر این ادعا که اگر خدا می‌خواست انسان "سواره" باشد، به او چرخ می‌داد، حرفی نمی‌زد و به ماشین‌های جدید پرنده هم کاری نداشت.

فقط وقتی، بعد از ظهرهای یکشنبه و شاید یک شب در هفته، که برای نوشیدن مشروب به میخانه "جورج" می‌رفت. پدر، این موضوعات را پیش می‌کشید و با او به بحث می‌نشست. عمو "ازکیل"، بیشتر اوقات سرش گرم کار بود. البته، کار زیادی هم نداشت، اما، به نظر می‌رسید که همیشه گرفتار است. او، یا به‌گونی‌ها و بسته‌ها، ورمی‌رفت، و یا آنکه، با مداد، حسابهایش را با دداشت می‌کرد. او مرد شریف و مهربانی بود که هیچگاه به فکر فریب مردم نیفتاد، - این کار، حتی در آن زمان هم عمل ناپسندی محسوب می‌شد - و بیشتر به درد یک کار کوچک دولتی، مثل، رئیس اداره پست و یا رئیس ایستگاه، می‌خورد. او حتی روی آن را نداشت که برای توسعه کسب و کارش، پول قرض کند.

اختراع مخلوط جدیدی از دانه برای پرندگان به عمو "ازکیل" برمی‌گردد، (این مخلوط به نام "پولینگ" معروف بود و تا پنج مایل

آنطرف تر، همه آن را می شناختند). او یک پرنده باز بود و در دکان تاریکو محقرش، تعداد زیادی "سهره" نگهداری می کرد، براساس تئوری او، پرنده ها به خاطر متنوع نبودن دانه هایشان، تغییر رنگ می دهند. پدر، در حیاط پشت مغازه، تکه زمینی داشت که در آن حدود بیست نوع علف هرز کاشته بود. او، علفها را خشک می کرد و نخم هایشان را با دانه های قناری، درهم می آمیخت.

آنها از "جکی" ۶ سهره ای که در مقابل پنجره مغازه آویزان بود، به عنوان تبلیغ برای "مخلوط بولینگ" استفاده می کردند. چون، برخلاف دیگر "سهره ها"، جکی، هرگز تغییر رنگ نداده و سیاه نشده بود.

مادر، از آن زمانی که به یاد دارم، جاق بود و شکی نیست که این را، من از او به ارث برده ام. او از پدر بلندتر بود و همیشه هم لباس سیاه می پوشید. به جز روزهای یکشنبه، هیچوقت او را بدون پیش بند نمی دیدم. شاید مبالغه باشد، اما، او را فقط به هنگام آشپزی به یاد می آورم!

وقتی به عقب برمی گردی، می بینی، انسان با مکان و شخصیتی خاص، خو گرفته است. وقتی به پدر فکر می کنم، او را همیشه با موهای آردی پشت پیشخوان می بینم که به حسابهایش رسیدگی می کند، یا، عمو "ازکیل" را با سبیل سفید و پیش بند چرمی به یاد می آورم. و مادر، که همیشه پشت میز آشپزخانه بود و با دستهای آغشته به آرد، خمیر درست می کرد.

حتما، "آشپزخانه های آن زمان را به یاد دارید. یک مکان بزرگ و نسبتا تاریک، با ترازویی بزرگ که از سقف آویزان بود، و یک

سنگ آسپاب و سردابه ای در زیرزمین. در آنجا همه چیز بزرگ بود، و شاید به نظر من که بچه کوچکی بودم، این طور می آمد. یک دست شوئی بزرگ سنگی که شیر نداشت و یک تلمبه روی آن نصب شده بود. یک میز بزرگ که سرتاسر دیوار را پوشانده بود و مادر، که پشت میز می نشست و خمیر درست می کرد. و من، در اطراف می پلکیدم و هیزمها و ذغال سنگ و تله سوسک ها را انگولک می کردم. و حالا، سعی دارم از میز بالا بروم و غذا بردارم. مادر، با چیز خوردن در بین غذاها موافق نبود و همیشه یک چیز می گفت "برو گمشو، نمی خوام شامت خراب بشه. چشمهای تو بزرگتر از شکمت هستن". و ندرتا "اتفاق می افتاد که برای تو، یک تکه شیرینی، ببرد.

من عادت داشتم که مادر را موقع غلطاندن شیرینی تماشا کنم. تماشا کردن کسی که به کاری وارد است و آن را درک می کند، جالب است. تماشا کردن یک زن - زنی که می داند چگونه باید پخت و پز کرد - در موقع غلطاندن خمیر، انسان را مدهوش می کند! او، حال و هوای خاصی داشت. درست مثل حال و هوای یک کشیش که مراسم مذهبی به جا می آورد.

مادر، بازوانی کلفت و صورتی و قوی داشت، که بیشتر اوقات هم، آغشته به آرد بود. موقع آشپزی، حرکات حساب شده ای از او سر می زد. تخم مرغ و کلوچه، در دستهای او، درست به کار برده می شد. وقتی او را موقع آشپزی می دیدی، می دانستی در دنیایی است که به آن تعلق دارد. به جز مطالب روزنامه های یکشنبه و یک مشت مزخرفات، دنیای خارج، از نظر او مفهومی نداشت. کرجه، راحت تر از پدر می خواند و برخلاف او، رمان هم مطالعه می کرد. او به طرز غیرقابل قبولی، سهل انگار بود. من ایبرا، وضعی ده

ساله بودم فهمیدم. او نمی‌توانست دقیقا "به تو بگوید، که ایرلند در مشرق انگلستان است یا در مغرب و یا اینکه، در زمان شروع جنگ، نخست‌وزیر چه کسی بود. او کمترین تمایلی به دانستن این چیزها، از خود نشان نمی‌داد.

زمانی به مطالعه درباره کشورهای شرقی، یعنی آنجائی که "چند زنی" رواج داشت و داشتن "حرمسرا و خواجه" مرسوم بود، مشغول بودم و می‌خواستم بدانم، مادر، با شنیدن اینها، چه می‌گوید. هنوز صدایش را می‌شنوم، "این زنهارو باید خفه کرد". خوب، اینهم عقیده‌ای بود.

او مفهوم "خواجه" را نمی‌دانست و در فضائی زندگی می‌کرد که کوچک و زنانه بود! حتی در خانه، مکانهایی بودند که او، هرگز، پا به درون آنها نگذاشته بود. او هیچگاه به اطاق زیر شیروانی نرفته بود و خیلی کم به مغازه رفت و آمد می‌کرد. به یاد ندارم که مشتری راه انداخته باشد. او حتی نمی‌دانست که اجناس کجا نگهداری می‌شوند و تا چیزی تبدیل به آرد نمی‌شد، نمی‌دانست که آن بلوط بوده است یا گندم.

چرا رفتاری این چنین داشت؟ چون، مغازه به پدرم تعلق داشت و کاری مردانه بود. او حتی، در مسائل مالی هم کنجکاوی نمی‌کرد. کار او، کاری زنانه بود که در نگهداری بچه و درست کردن غذا و رختشویی خلاصه می‌شد. و اگر می‌دید که پدر و یا مرد دیگری برای "پدر"، تکه می‌دوزد، قشقرق به راه می‌انداخت.

کارها، در خانه ما، مثل یک ساعت تنظیم می‌شد و روالی عادی پیدا کرده بود. تو می‌دانستی که با طلوع آفتاب، میز صبحانه آماده است. مادر، در تمام مدت عمرش، ساعت نه به رختخواب رفت و ساعت پنج بیدار شد. از نظر او، در رختخواب ماندن، کار

رستی بود که از اشراف زاده‌ها و فاسدها سر می‌زد. گرچه به "کتی سمونز" پول می‌داد تا من و "جو" را به گردش ببرد، اما، برایش قابل قبول نبود که زنی دیگر، در کارهای خانه، به او کمک کند. او سخت معتقد بود که زن خانه، باید همیشه زیر میز آشپزخانه را تمیز کند.

غذای ما که با دعا، شروع و تمام می‌شد، سر وقت آماده بود. او، همیشه، غذا زیاد درست می‌کرد - گوشت پخته و سرخ شده گوساله با بودینگ و بورکشایر، گوشت پخته گوسفند و کله خوک و شیرینی سیب و کلی مربا - در آن زمان، عقیده قدیمی درباره، پرورش بچه‌ها، هنوز پابرجا بود و بچه‌ها را کتک می‌زدند و با یک تکه نان و کمی آب به رختخواب می‌فرستادند.

اگر، موقع غذا خوردن، سروصدا درمی‌آوردی و یا دست کسی را رد می‌کردی و یا اینکه در مقام "جواب‌گوئی" برمی‌آمدی، از غذا خوردن، محروم می‌شدی. در خانواده ما، مقررات سختی وجود داشت، و در این وسط، مادر فقط سخت‌گیری می‌کرد. گرچه پدر هم می‌گفت "تا نباشد چوب تر...."، اما، رفتار ملایمی، با ما داشت. او مخصوصا "با" جو "خیلی نرم رفتار می‌کرد و همیشه به او سواری می‌داد. قصه‌هایی برایمان تعریف می‌کرد که حالا به دروغ بودن آنها، پی برده‌ام. پدر، در قصه‌هایش می‌گفت که پدر بزرگ با تسمه، کتکهای جانانه‌ای به او زده است. اما، تمامشان بی‌نتیجه بوده‌اند. با گذشت زمان، "جو" دوازده ساله شد و مادر که دیگر نمی‌توانست او را روی زانویش بنشاند، او را به حال خود رها کرد. در آن روزها، رسم براین بود که پدر و مادرها، تمام مدت روز به بچه‌ها بگویند "نکن". گاه، مردی لاف‌زنان می‌گفت، که اگر پسر او سیگار بکشد، سیب بدزد و یا لانه پرنده‌ها را انگولک کند، دمار از

روزگارش درمی آورد.

کتک زدن در برخی از خانواده‌ها مرسوم بود. "لاوگرو"^۷ سراج پیر، که یک سیگارکش قهار بود، دو پسر شانزده و پانزده ساله‌اش را که در باغ سیگار کشیده بودند، آنچنان شلاق کش کرد، که تمام شهر از آن خبردار شدند.

به نظر می‌رسید که کتکها، چندان، نتیجه‌بخش نبودند و تمام پسر بچه‌ها، سبب دزدی می‌کردند و به‌لانه برنده‌ها ور می‌رفتند و دیر و زود هم به سیگار کشیدن روی می‌آوردند. اما، هنوز هم اعتقاد براین بود که باید رفتاری خشن در قبال بچه‌ها داشت.

از نظر مادر، هر کار که بچه‌ها می‌خواستند انجام دهند، خطرناک بود. شنا، بالا رفتن از درخت، سرسره‌بازی، برف‌بازی، آویزان شدن به پشت گاری، سنگ‌اندازی، و حتی ماهی‌گیری، جزو کارهای خطرناک به‌شمار می‌رفتند.

تمام حیوانات، به‌جز "نیلر" و دو گربه و "جکی" - سه‌په‌ عمو "ازکیل" - خطرناک بودند. هر حیوانی به‌طرز خاصی به‌تو حمله می‌کند. اسبها، لگد می‌زنند، خفاشها لای موهایت می‌روند، هزارپا توی گوش می‌رود، قو‌ها، با یک ضربه بال، پایت را قلم می‌کنند، کاهوا ترا به‌هوا برتاب می‌کنند و مارها، نیش می‌زنند. مادر معتقد بود که تمام مارها، نیش می‌زنند، و وقتی به‌او گفتم که در دایره‌المعارف نوشته شده، که مارها کار نمی‌گیرند و نیش نمی‌زنند، گفت، "حواب ده."

مارمولک‌ها، سوسمارها، قورباغه‌ها و وزغ‌ها هم، نیش می‌زدند. تمام حشرات، عر از مکسها و سوسک‌های سیاه، نیش می‌زدند، تمام

غذاها، به‌جز چیزهایی که در خانه می‌خوردی، با سمی بودند یا برایت ضرر داشتند. گوجه‌فرنگی‌های کال، و تمام قارچها - غیر از دارج‌هایی که از سبزی فروشی می‌خریدی - سمی بودند. اگر انگور کال می‌خوردی، قولنج می‌گرفتی. تمشک کال، پوست ترا به‌خارش می‌آورد. اگر بعد از غذا، به‌حمام می‌رفتی، از شکم درد می‌مردی، اگر بین انگشت‌های شست و نشانهات را می‌بریدی، فکهایت بسته می‌شدند. اگر دستهایت را در آب تخم مرغ جوشیده می‌شستی، رگیل درمی‌آوردی.

از آنجا که، تمام چیزهای داخل مغازه سمی بودند، مادر، بین خانه و مغازه، یک در گذاشته بود. دانه‌های مرغ و خردل و ادویه هم سمی بودند. شیرینی برایت بد بود - مخصوصاً اگر بین غذاها خورده می‌شد - مادر گاه بین غذاها، چیزهایی به ما می‌داد. مثلاً، وقتی مربای گوجه درست می‌کرد، آنقدر، از گوجه‌های پوست‌کنده و شربت آن می‌خوردیم، که دل درد می‌گرفتیم. تقریباً، تمام چیزهای دنیا، خطرناک و سمی بودند. البته، چیزهایی هم یافت می‌شدند که خواص مهمی داشتند. پیاز خام، داروی تمام امراض بود. دستمال کردن، گل‌ودرد را خوب می‌کرد. اگر سولفور با آب سنگ مخلوط می‌شد، یک مایع نیروبخش از آن به دست می‌آمد. گرچه، در ظرف "نیلر" پیر، مقداری سولفور وجود داشت که سالیان سال به‌همان وضع، باقی مانده بود!

ما ساعت شش، جای می‌خوردیم. مادر، ساعت چهار، کارهای خانه را تمام می‌کرد و بین ساعت چهار تا شش، یک فنجان جای می‌نوشتید و روزنامه می‌خواند. در واقع، او فقط، روزهای یکشنبه روزنامه می‌خواند.

روزنامه‌ها، فقط اخبار روز را می‌نوشتند و کمتر اتفاق می‌افتاد

که خبر از وقوع جنایت بدهند. اما، نویسندگان، روزنامه‌های یکشنبه، که فهمیده بودند، خوانندگانشان اهمیتی به تاریخ قتل نمی‌دهند، وقتی جنایتی در کار نبود، جنایات قدیمی را زنده می‌کردند. به نظر من، مادر، به دنبال «لورین فیلد» به عنوان مکانی برای جنایت نگاه می‌کرد. او به طرز غریبی، شیفته جنایت بود. و همانطور که خودش هم می‌گفت، نمی‌دانست مردم، چطور می‌توانند، آنقدر شرور باشند که گلوی زنهایشان را ببرند، پدران‌شان را در کف زمین، دفن کنند و بچه‌هایشان را به درون چاه بیندارند.

وقتی، پدر و مادرم با هم ازدواج کردند، ماجرای «جک جافوکش» پیش آمد و در بچه‌های بزرگ چوبی روی پنجره مغازه، یادگار آن زمان است. این در بچه‌ها، دیگر در مغازه‌های خیابان «های» به کار گرفته نمی‌شدند، اما، مادر خود را در پشت آن، امن احساس می‌کرد. همیشه هم می‌گفت «فکر می‌کنم که «جک جافوکش» در «لورین فیلد» پنهان شده باشد».

ماجرای «کریپین»^۸ بدجوری او را افسرده کرده بود. این ماجرا، سالها قبل اتفاق افتاد. یعنی زمانی که من بزرگ شده بودم. صدای مادر، هنوز در گوشم زنگ می‌زند، «سر زن بیچاره را ببرید و او را در زیر زمین دفن کرد، اگر گیر من افتاد، چه معامله‌ای با او بکنم؟» وقتی هم که به ماجرای آن دکتر ریزه‌اندام آمریکایی که زیش را قطعه قطعه کرده بود، فکر می‌کرد، اشک از چشمانش سرازیر می‌شد.

مادر، روی صندلی رنگ‌ورو رفته‌ای می‌نشست و با هایش را روی در بچه آهنی بخاری می‌گذاشت و روزنامه می‌خواند. گاه حسارت

بخاری او را به جرت می‌انداخت و حدود یک ربع به‌شش با یک تکل از خواب می‌پرید و به ساعت نگاهی می‌انداخت و به خیال اینکه وقت جای گذشته است، به سرعت آن را دم می‌کرد. اما جای هرگز دیر نمی‌شد.

در آن روزها - تا ۱۹۵۹ - پدر هنوز می‌توانست به شاگردش مزد بدهد. او هم با دستهای آردی، با پدر برای نوشیدن جای پیش ما می‌آمد. مادر، نان را می‌پرید و می‌گفت «خداوندا، به ما برکت عطا کن».

و پدر، همانطور که سرهای ما پاشن بود، می‌گفت، «و از آنجبه که به ما داده‌ای، سپاسگزاریم، آمین». بعدها، وقتی «جو» بزرگتر شد، به او گفتند، «جو، تو امروز غذای ما را مشرک کن» و «جو» هم شروع می‌کرد. مادر، هیچوقت کلمه «برکت» را به کار نمی‌برد، چون، این کلمه‌ای «مردانه» بود.

با اینکه «جو» دو سال زودتر از من به مدرسه «التون» رفت، با این حال، هردو نفر ما، در نه سالگی مدرسه را شروع کرده بودیم. مدرسه چهارمایل با خانه فاصله داشت و ما این مسافت را با دوچرخه طی می‌کردیم. در آن زمان، اتومبیل می‌رفت تا جای خود را در زندگی مردم باز کند.

ما، چند سال به مدرسه‌ای که زیر نظارت منسّی به نام خانم «هاولت»^۱ بود، رفتیم. اغلب بچه کاسپا، به این مدرسه می‌آمدند

تا خجالتشان بریزد و آماده رفتن به مدرسه بزرگتری شوند. گرچه، برای همه روشن بود که خانم "هاولت" یک پیرزن مکار است و به درد معلمی نمی خورد.

او بیشتر از هفتاد سال داشت و گوش سنگین بود و با عینک هم به زحمت می دید. تمام وسائل او، در یک چوبدستی، یک تخته سیاه و چند کتاب دستور زبان و یک دوجین سنگ لوح بدبو، خلاصه می شد. او فقط می توانست دختر بچه ها را تربیت کند. پسر بچه ها او را دست می انداختند و از مدرسه، مرتب جیم می شدند.

یک روز، یک پسر بچه، دستش را روی سینه یک دختر بچه گذاشت و افتضاح به بار آمد (البته، در آن زمان، من این چیزها را نمی فهمیدم). اما، خانم "هاولت" موضوع را فیصله داد. وقتی کسی کار بدی می کرد، خانم "هاولت" می گفت، "به پدرت می گویم" و البته خیلی هم کم پیش می آمد که این کار را بکند. ما هم آنقدر باهوش بودیم که بدانیم او جرات این کار را ندارد. اگر هم می خواست با چوبدستی تو را تنبیه کند، به خاطر کهولت و دست و پاچلفتگی اش، به راحتی، جاخالی می دادی.

"جو" هشت ساله بود که به گروهی موسوم به "دست سیاه" ملحق شد. رهبر این گروه، "سید لاوگرو" کوچکترین پسر، "لاوگرو" سراج بود که سیزده سال داشت. پادوی آبجوسازی و دو بچه کشاورز و دو بچه کاسب هم، جزو این گروه بودند. بچه کشاورزها، به خاطر لباس مخطشان، خودشان را می گرفتند و بقیه را چندان داخل آدم حساب نمی کردند. اما، بچه ها به خاطر اینکه این دو نفر، درباره حیوانات، بیشتر از آنها می دانند، چیزی نمی گفتند و به قولی دندان سر جگر می گذاشتند. یکی از آنها به "جیمز" موسوم بود و می توانست به یک آن، یک خرگوش را با دستهایش بگیرد.

و خود یک اختلاف اجتماعی بین بچه کاسبها، بچه کارگرا و بچه کشاورزها، کاملاً آشکار بود. اما، اینان، تا شانزده سالگی، به این مساله توجهی نداشتند.

این گروه، اسم "شب" داشت و به کارهایی مثل بریدن انگشت و خوردن کرم خاکی، دست می زد. آنها، خودشان را، "جانیازان وحشتناک" می نامیدند و مردم آزاری می کردند. مثلاً، "پنجره ها را می شکستند. عقب سر گاوها می گذاشتند و توری "در"ها را پاره می کردند و میوه می دزدیدند. در زمستانها هم، یک جفت موش حرما کرایه می کردند و به شکار موش می رفتند. پول هم جمع می کردند تا بتوانند یک هفت تیر بخرند. هفت تیر در آن موقع، پنج شلینگ قیمت داشت، اما آنها هرگز نتوانستند، بیش از سه پنس، پس انداز کنند.

گروه در تابستانها به ماهی گیری می رفت و لانه پرنده ها را انکولک می کرد. "جو" از مدرسه خانم "هاولت" هفته ای یکبار جیم می شد، و حتی، از مدرسه "گرامار" هم، هر دو هفته یکبار فرار می کرد.

در مدرسه "گرامار" پسر بچه ای بود که می توانست هر خطی را جعل کند و در مقابل یک پنی، نامه ای از جانب مادر شما، می نوشت و توضیح می داد که دیروز مریض بوده اید.

من، آنقدر سرکش بودم که بتوانم به گروه "دست سیاه" ملحق شوم. اما، "جو" همیشه مانع می شد و می گفت که گروه جای بچه هایی مثل من نیست.

فکر ماهی گیری مرا به نکاپو انداخته بود. با آنکه هشت سال داشتم، اما هنوز به ماهی گیری نرفته بودم. مادر همیشه می ترسید و به ما اجازه نمی داد که کنار آب برویم. او، ماهی گیری را ممنوع

کرده بود. البته، در آن روزها، پدر و مادرها، همه چیز را ممنوع کرده بودند و منهم درک نمی کردم که بزرگترها، فقط تا نوک بینی شان را می بینند.

فکر ماهی گیری، وجود سرکش مرا به هیجان آورد. بارها از کنار آبگیر مزرعه "میل" گذشته بودم و ماهی های کوچک، "کارپ"^۲ را که شش اینچ طول داشتند، دیده بودم. آنها، روی آب می آمدند، چیزی قورت می دادند و دوباره زیر آب می رفتند - ساعتها هم دماغم را به شیشه و پتترین^۳ و الیس^۴ که لوازم ماهی گیری و اسلحه و دوچرخه می فروخت، می چسباندم و آنها را تماشا می کردم.

صبح های تابستان، دراز می کشیدم و به داستانهای که "جو" از ماهی گیری برایم نقل کرده بود، فکر می کردم. اینکه، چطور خمیر درست می کنی، چطور چوب توی دستت تکان می خورد و خم می شود و بعد، ماهی که به قلاب تو افتاده است، تفلا می کند.

یعنی، حرف زدن در این باره، فایده ای داشت؟ منکه متحیرم - آخر مگر ماهی و قلاب ماهی گیری، چه احساسی، در یک طفل به وجود می آورد؟ بعضی از کودکان، همان احساس را به اسلحه، تیراندازی، موتورسیکلت، هواپیما، و یا اسب دارند. این چیزی نیست که بتوانی آن را توصیف کنی و منطقی برای آن بیایی. این چیزی شبیه یک جادوست.

یک روز صبح - ماه ژوئن بود و من هشت ساله بودم - وقتی فهمیدم، "جو" می خواهد از مدرسه جیم شوم و به ماهی گیری برود، تصمیم گرفتم، منهم به دنبال او بروم. مثل اینکه "جو" فکر مرا خوانده بود، چون وقتی لباس می پوشیدیم، گفت:

- "جورج کوچولو"، خیال نکنی که می تونی دنبال ما بیایی. تو همین جا می مونی.

- نه، همچین خیالی نداشتم.

- چرا، داشتی، تو می خوای بهای توی گروه.

- نه، نمی خوام.

- می خوای.

- نمی خوام.

- تو باید خونه بمونی. ما به بچه های "خونخوار" کاری نداریم.

"جو" تازه کلمه "خونخوار" را یاد گرفته بود و مرتب هم آن را به کار می برد. پدر، حتی، یکبار توسری به او زد و قسم خورد که دمار از روزگارش درمی آورد. اما، باز مثل همیشه، کاری نکرد. بعد از صبحانه، "جو" کلاه مدرسه "گرامار" را به سر گذاشت و خورجینش را برداشت و سوار بر دوچرخه، به راه افتاد. منهم، دلم را به دریا زدم و یواشکی دنبالش رفتم.

می دانستم که بچه ها به آبگیر مزرعه "میل" می روند. منهم مصمم بودم، اگر حتی به قیمت جانم هم تمام شود، به آنجا بروم. شاید آنها شلاقم بزنند و شاید هم برای شام به خانه برنگردم و مادر بفهمد که از مدرسه جیم شده ام و مجبور شوم که خودم را پنهان کنم. اینها، برایم بی اهمیت بودند. من فقط می خواستم به همراه گروه به ماهی گیری بروم.

من، کلک زدم و گذاشتم اول "جو" به طرف مزرعه برود و بعد، چمن زار را دور زدم و قبل از آنکه گروه مرا ببیند خودم را به آبگیر رساندم. صبح جان بخشی بود و ساقه آلاله ها تا زانویم می رسید. سیمی در میان شاخه های درختان نارون می وزید و برگها، به نرمی ابریشم بودند. تابستان، اطرافم را پر کرده بود و گل سرخ های

وحشی پر از غنچه بودند. توده‌های ابر، در آسمان حرکت می‌کردند و در نوک تپه‌ها، جنگل تاریک "بین فیلد" دیده می‌شد. اما، من اهمیتی به این چیزها نمی‌دادم و تنها به آنگیر سبزرنگ و ماهی "کارپ" و قلاب ماهی‌گیری و خمیر نان فکر می‌کردم. مجسم می‌کردم که آنها در بهشت هستند و منم به آنها ملحق می‌شوم.

همانطور که دزدکی جلو می‌رفتم، چهار نفر آنها را دیدم. "جو" "سید لاوگرو"، شاگرد آبجوسازی و بچه‌کاسبی که فکر می‌کنم اسمش "هاری بارنز"^۴ بود. "جو" سرش را برگرداند و مرا دید:

— یا مسیح! بچه، پیداش شده.

بعد، به حالت گریه‌ای که خودش را برای جنگیدن آماده می‌کند، به طرف من آمد.

— هی، تو، من چی بهت گفتم؟ زود برگرد خونه.

— بر نمی‌گردم.

— برگرد.

"سید" گفت: "گوشش رو ببر، "جو"، ما با بچه‌ها کاری نداریم."

جو: — بر می‌گردی؟

— نه.

— برو، بچه جون.

بعد، سر به دنبال من گذاشت. اما، من از آنگیر دور نمی‌شدم و دور آن می‌دویدم. بالاخره مرا گرفت و گوشت را کشید. این روش شکنجه دادن او بود. که تحمل کردنش برای من، امکان نداشت. طاقتم به سر آمده بود. اما، هنوز خودم را نیاخته بودم و نمی‌گفتم که به خانه بر می‌گردم.

بالاخره، با ماندن من موافقت شد. خانه "برور" در دوپست باردی ما بود. او از ماهی‌گیری و بچه خوشش نمی‌آمد و ما هم مجبور بودیم که خودمان را از دید او مخفی نگه‌داریم. گرچه، او فقط از انگیر برای آب دادن به حیواناتش استفاده می‌کرد و ماهی‌گیری، سالهای برای او پیش نمی‌آورد.

بچه‌ها که به من حسادت می‌کردند مرتب می‌گفتند که من یک بچه هستم و از ماهی‌گیری هم چیزی نمی‌دانم و با سروصدایم ماهی را می‌ترسانم و فراری می‌دهم. گرچه، من حتی به اندازه آنها هم سروصدا نمی‌کردم. بالاخره هم نگذاشتند کنار آنها بشینم و مرا جای دیگری که عمق کمتری داشت فرستادند. آنجا، جای سدی بود و اصلاً ماهی نداشت. چون من به کمک غریزه‌ام، می‌دانستم که ماهی‌ها کجا هستند. اما، مهم این بود که ماهی‌گیری می‌کردم. روی علفها، نشسته بودم و قلاب توی دستم بود. مکشا در اطرافم "وز وز" می‌کردند و بوی تعناغ وحشی همه‌جا را پر کرده بود. با بالاتر آمدن آفتاب، هوا، داغ شد. من عمق آب را می‌دیدم. مثل این بود که به یک آینه سبزرنگ، نگاه می‌کنم. در وسط آنگیر، ماهی‌ها، روی آب آمده بودند و حمام آفتاب می‌گرفتند. یک سوسمار هم، پوزه‌اش را از آب بیرون گذاشته بود و بچه‌هایش را لای علفها پنهان می‌کرد.

اما، ماهی در کار نبود. بچه‌ها، مثل اینکه برگیر آورده باشند، مرتب، داد می‌زدند. هوا داغ و داغ‌تر می‌شد و مکشا هم آدم را زنده زنده می‌خوردند. بوی تعناغ وحشی، مثل بوی شیرینی‌های خانم "هیلر" بود.

من، گرسنه و کرسنه تر می شدم و نمی دانستم، از کجا باید غذا گیر بیاورم. اما، با این حال، مثل یک موش نشسته بودم و قلاب را نگه داشته بودم. بچه‌ها، به اندازه یک تیل، خمیر به من داده بودند، اما، من جرات نمی کردم که طعمه را عوض کنم. چون، هر بار که قلابم را بالا می کشیدم، آنها می گفتند که سروصدا می کنم و ماهی ها را از پنج مایلی فراری می دهم! فکر می کنم، دو ساعتی گذشته بود که قلاب من تکان خورد. می دانستم که ماهی به قلاب افتاده است. گویا، از روی تصادف از آن اطراف می گذشته که به قلاب افتاده بود. من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با فریاد، بقیه را خبر کردم.

— من به ماهی گرفتم.

"سید" فریاد زد — موشه!

اما، شکی برای من نمانده بود. نخ قلاب، پکراست ته آب رفته بود و من آن را می دیدم. احساس کردم که قلاب در دستهایم محکم شده است. یا مسیح! قلاب تکان می خورد و من، ماهی را می دیدم. بقیه، قلاب مرا که دولا شده بود دیدند و به طرف من آمدند. جیغی زدم و ماهی را بالا کشیدم — یک ماهی بزرگ نقره‌ای رنگ — همه ما فریاد کشیدیم. ماهی را به میان نعنای های وحشی و درون یک کودال آب انداختم. "جو" خودش را به کودال رساند و ماهی را با دو دست گرفت و فریاد زد:

— گرفتمش.

بعد، ماهی را روی علفها انداخت و همه مان دور آن زانو زدیم. حسرت از نگاه همه می بارید. ماهی بیچاره، بالا و پائین می پرید و رنگهای فلسش، آدم را به یاد رنگین کمان می انداخت — یک ماهی "کارپ" بزرگ بود که حداقل هفت اینچ طول و یک چهارم پوند،

وزن داشت.

یک مرتبه، سایه‌ای به روی ما افتاد. سرمان را بلند کردیم "برور" بپر را دیدیم. ما مثل یک خرگوش، که شاهین را بالای سر خود ببیند، کز کرده بودیم. او همه ما را ورننداز کرد. در دهان او، دندانهای پیدا نبود و وقتی سرش را تکان می داد شبیه یک فندق شکن می شد.

— اینجا چکار دارید؟

معلوم بود که چه کار می کردیم. اما، کسی چیزی نگفت.

— من درس خوبی به اونهایی که میان اینجا و ماهی می گیرن،

می دم.

بعد، به جان ما افتاد. "دست سیاه" از خیر قلاب ها و ماهی

گذشت و فرار را بر قرار ترجیح داد!

"برور" بپر، تا نیمه راه چمن زار، سر به دنبال ما گذاشت او نمی توانست تند بدود، اما، قبل از آنکه، کاملاً از او دور شویم، یکی دوبار، کتکمان زده بود. او فریاد زنان می گفت که اسم همه ما را می داند و به پدرمان خواهد گفت. من نفر آخر بودم و بیشتر از همه کتک خوردم.

بقیه روز را با هم سر کردیم و با اینکه هنوز مرا جزو گروه قلمداد نمی کردند، اما، با این حال، چیزی هم نمی گفتند. شاگرد آبجوسازی که بهانه‌ای آورده بود و صبح، سر کار نرفته بود، باید به آنجا برمی گشت. بقیه ما هم، مسافت زیادی راه رفتیم و این اولین راهپیمایی واقعی من بعد از پیاده روی در کنار "کتی سیمونز" بود. غذایمان را در کنار یک شهر خشک که پر از قوطی زنگ زده و رازیانه وحشی بود، خوردیم. هوا خیلی داغ بود. کمی بعد، جاده خاکی "آپرین فیلد" را در پیش گرفتیم. این اولین باری بود که از

آن راه عبور می‌کردم. "در" قصر "بین فیلد" بسته بود و قرقاولی هم دیده نمی‌شد.

بچه‌ها، با سنگ به جان پرنده‌ها افتادند و "سیدلاوگرو" قسم خورد که یک "سهره" را زده و آن هم بین شاخه‌ها گیر کرده است. "جو" هم گفت که او دروغ می‌گوید و کارشان به جروبحث و کتک‌کاری کشید. "سیدلاوگرو" گفت که می‌داند بچه‌ها چطور به دنیا می‌آیند، درست مثل خرگوشها، منتهی بچه آدم، از ناف مادر بیرون می‌آید. ما، دور قصر "بین فیلد" گشتیم. می‌گفتند، که اینجا، یک آبگیر پر از ماهی دارد. اما چون از "هوجز"^۵ پیر که سرایدار آنجا بود می‌ترسیدیم، وارد قصر نشدیم. وقتی، ما از کنار قصر می‌گذشتیم، او در جالیز، کار می‌کرد.

خودمان را به جاده "والتون" رساندیم. در کنار این جاده، محلی بود که خرگوش شکار می‌کردند و بر از بونه‌های تشک بود. و در اطراف، مقدار زیادی، قوطی زنگ‌زده، بدنه کهنه دوچرخه، ماهی‌تابه سوراخدار و بطری شکسته به چشم می‌خورد. ما، یک ساعتی در آن حوالی گشتیم و آهن قراضه جمع کردیم. چون "هاری بارتز" قسم می‌خورد، که آهنگر "بین فیلد" اینها را می‌خرد.

"جو" یک لانه پرنده با چند جوجه مرده پیدا کرد. سر اینکه با این‌ها چه کنیم، بحث زیادی شد و بالاخره جوجه‌ها را برداشتیم و با سنگ خدمتشان رسیدیم. جوجه‌ها، چهارتا بودند و به هر کدام از ما، یکی میرسید.

موقع "جای" بود و ما می‌دانستیم که "برور" پیر، سر راهمان کمین کرده است. اما، گرسنگی به ما فشار می‌آورد. بالاخره، راه خانه را

در بیش گرفتیم. سر راهمان، به یک موش صحرایی برخوردیم و سر به دنبال او گذاشتیم. "بنت"^۶ پیر که رئیس ایستگاه راه آهن بود، و تنها در زمینش کار می‌کرد و خیلی هم به آن می‌نازید، اشک ریزان به دنبال ما روانه شد. آخر، باغچه پیاز او را لگدکوب کرده بودیم. با اینکه ده مایل راه رفته بودم، اما، هیچ احساس خستگی نمی‌کردم. در تمام روز هم، به دنبال گروه بودم و سعی می‌کردم، کارهای آنها را تقلید کنم. آنها مرا "بچه" خطاب می‌کردند و تا می‌توانستند، اذیت می‌کردند. اما، من، کم و بیش به هدف خود رسیده بودم و درونم را احساسی پر کرده بود، که تا آن را نداشته باشی درک نمی‌کنی چه می‌گویم. اگر یک سرد باشی گاهی اوقات آن را داری.

می‌دانستم که دیگر بچه نیستم و یک نوجوانم و این برای یک نوجوان، حیرت‌انگیز بود. به جاهایی می‌روم که دست بزرگ‌ترها به من نمی‌رسد. موشها را دنبال می‌کنم و پرندگان را می‌کشم و فحش می‌دهم. این نوعی قدرت است. شکلی از احساس است. احساس اینکه همه چیز را می‌دانم و از چیزی واهمه ندارم. مقررات را ندید می‌گیرم و چیزها را می‌کشم.

جاده‌های سفید خاکی، عرق داغ، بوی رازبانه و نعنای وحشی، کلمات رکبک، مزه لیموناد گازداری که آدم را به آروغ زدن وامی‌دارد، بوی گوشت ترشیده خرگوش، سنگ زدن به پرنده‌ها و کشیده شدن نخ ماهی‌گیری، همه اینها، جزئی از احساس من بودند.

از خداوند متشکر که مرا "مرد" آفرید. چون هیچ "زنی" این احساس را ندارد.

مطمئن بودیم که "برور" پیر، همه را خبردار کرده است. پدر، با اوقات تلخی نگاهی به ما کرد و بعد، از مغازه، یک تسمه آورد تا به قول خودش، دمار از روزگار "جو" درآورد. اما، او فریاد کشید و مراقبه به راه انداخت و در آخر فقط دو توسی خورد. اما، روز بعد، مدیر مدرسه "گرامار" یا چوب دستی خدمتش رسید. من هم خواستم مراقبه راه بیاندازم، اما، آنقدر کوچک بودم که مادر مرا به پشت بخواباند و کتکم بزند. بنابراین، در آن روز، سه بار کتک خوردم، اول "جو"، بعد، "برور" پیر و در آخر مادرم، از من پذیرائی کردند! روز بعد، گروه اعلام کرد که من هنوز یک عضو واقعی نیستم و باید کار "ناق" بکنم. (این کلمه را از داستان "سرخپوستها" یاد گرفته بودند). آنها می گفتند که قبل از بلعیدن کرم، باید آن را گاز بزنم!

من با اینکه کوچکتر از آنها بودم، می توانستم، همه چیز را بگیرم. به همین دلیل به من حسادت می کردند و می گفتند که آن ماهی، خیلی هم بزرگ نبوده است.

به طور کلی، وقتی صحبت از ماهی می شود، مردم آن را، بزرگتر و بزرگتر می کنند، اما این یکی، کوچکتر و کوچکتر شد. تا جایی که دیگران فکر می کردند چیزی بزرگتر از یک ماهی قنات نبوده است. اما، تمام اینها، بی اهمیت بود. "من" ماهی گرفته بودم. "من"، دیده بودم که چگونه ماهی به طعمه، نوک می زند. و گرچه، آنها، دروغهای زیادی سرهم کردند، اما، خاطره آن، در یاد من، زنده مانده است.

تنها چیزی که از هشت سالگی تا شانزده سالگی به یاد دارم، ماهی گیریست. یادتان باشد که از چیز دیگری هم صحبت نکردم. در گذشته تو، چیزهایی هست که دیگر خاطرات ترا در خود محو کرده است. من از مدرسه خانم "هاولت" به مدرسه "گرامار" رفتم. در این زمان، یک کیف چرمی با کلاه سیاه داشتم و صاحب اولیسن دوچرخه ام شده بودم. این دوچرخه، گران قیمتی بود. وقتی هم که در سرازیری می رفتید، کافی بود، پاهایتان را در هوا بگیرید تا خودش برود. این یکی از مشخصات اوایل قرن نوزده بود که یک پسر بچه با دوچرخه و کلاه سیاه و پاهای معلق در هوا، به طرف پائین تپه به راه بیفتد.

از آنجا که "جو" داستانهای ترسناکی درباره "هیسکرز"^۱ پیر (نام او "ویکسی"^۲ بود) مدیر مدرسه "گرامار" برایم تعریف کرده بود، با ترس و لرز به آنجا می رفتم. "هیسکرز"، یک مرد ریزه اندام وحشتناک بود که صورتی گرگ مانند داشت. در انتهای کلاس هم، گنجهای شیشه ای قرار داشت که پر از چوب دستی بود و "هیسکرز" گاهی آنها را درمی آورد و با حالت ترسناکی در هوا تکان می داد. وضع من در مدرسه خوب بود. اما، هیچوقت این فکر به سرم نیفتاده بود که ممکن است از "جو" بزرگتر باشم. او دو سال از من بزرگتر بود و از همان زمانی که به راه افتاده بود، برای من قلندری می کرد. اما، به واقع یک کودن بود و تا شانزده سالگی هم هفته ای

یک بار چوب دستی خورد.

من، به خاطر درس حساب و چیز مخمرهای که مربوط به گل‌های خشک شده بود و به آن علوم می‌گفتند، جایزه گرفتم. وقتی که چهارده ساله بودم، "هیسکرز" درباره بورس و دانشگاه چیزهایی گفت. پدر، در آن روزها، آرزوهایی برای من و "جو" داشت و نگران کالج رفتن، من بود. آن وقتها شایع بود که من معلم می‌شوم و "جو" یک دکان سراجی باز می‌کند.

من از دوران مدرسه، خاطرات زیادی ندارم. وقتی با مردم طبقه بالا، آشنا شدم (همان کاری که در طول جنگ هم کردم) از اینکه، اینان، مدرسه را جدی گرفته بودند، بکه خوردم، بچه‌های مدرسه ما، که بچه کاسب و بچه کشاورز بودند، برای این نا شانزده سالگی در مدرسه "گرامار" می‌ماندند که وانمود کنند، ولگرد نیستند. در کنار این مرتب هم از مدرسه جیم می‌شدند و احساسی هم به آن نداشتند.

در مدرسه، از برنامه سرودخوانی و ورزش خبری نبود. ما با "گیره" فوتبال بازی می‌کردیم و با "کمریند" به بازی کرکت می‌پرداختیم.

من، بوی کلاس درس، جوهر، گرد و خاک روی چکمه‌ها و سنگی را که در حیاط مدرسه بود و برای چاقوتیز کردن به کار می‌رفت و نانوائی روبروی مدرسه را به یاد می‌آورم.

من در مدرسه همه کار کردم. اسم را روی یک میز کندم و به خاطر آنهم چوب دستی خوردم، (گرچه به خاطر این کار چوب دستی می‌خوردم، اما بنابه یک سنت باید اینکار را می‌کردیم)، انگشتانم را جوهری کردم و ناخنهایم را جویدم و با نوک قلم بازی "دارت"^۳

3. Dart

کردم و داستانهای غیراخلاقی خواندم و حلق زدم و برای معلم انگلیسی، پروگتری کردم و دمار از روزگار "ویلی سیمون"^۴ بر حل وضع، مرده شور درآوردم. حقه مورد علاقه ما هم این بود که او را برای خرید چیزی که اصلاً وجود نداشت به مغازه‌های فرستادیم. مثلاً "از او می‌خواستیم که برایمان "چکش لاستیکی" یا "آچار" برای چپ دستها بخرد. یک روز هم او را در یک غمره گذاشتیم و از او خواستیم که خودش را بالا بکشد.

در آن روزها، کارهای خوب هم از ما سر می‌زد. مثلاً در زمستانها، یک جفت موش خرما کرایه می‌کردیم - مادر اجازه نمی‌داد که آنها را به خانه بیاوریم - و در اطراف مزارع می‌گشتیم و موش شکار می‌کردیم. یا، به دنبال ماشین خرمن کوب می‌دویدیم و در کشتن موشها، شرکت می‌کردیم. در زمستان ۱۹۰۸، "تیمز" طعنان کرد و بخ بندگان شد و محلی برای بازی "اسکیت" بوجود آمد و استخوان ترقوه، "هاری باتر" هم شکست.

در بهار، به دنبال سنجاب می‌رفتیم و لانه پرنده‌ها را انگولک می‌کردیم. بین ما، یک نظریه رایج بود و اینکه، پرنده‌ها شمارش نمی‌دانند و اشکالی ندارد که یک تخم کش بروی. اما، از آنجا که حیوانات پستی بودیم، گاه لانه‌ها را وازگون می‌کردیم وقتی هم که قورباغه‌ها، جفت‌گیری می‌کردند، آنها را می‌گرفتیم و با نلیمه دوجرخه آنقدر بادشان می‌کردیم تا بترکند.

اینکارها، از تمام پسر بچه‌ها سر می‌زند ولی من دلیل آن را نمی‌دانم. در تابستان، با دوجرخه به "بیرفورد وایر"^۵ می‌رفتیم و آب تنی می‌کردیم. در تابستان ۱۹۰۶، "والی لاوگرو"^۶ که پسر عموی

4. Willy Simoh
5. Bierford Wier

6. Wally

"سید" بود، غرق شد. او در میان علفهای ته آب گیر کرد و وقتی او را بالا کشیدند، صورتش، کاملاً "سیاه شده بود".

اما، ماهی گیری یک کار واقعی بود. ما بیشتر وقتها به آنگیر "برور" پیر، می رفتیم و ماهی "کارپ" و "مارماهی" می گرفتیم. اما وقتی صاحب دوچرخه شدیم، برای ماهی گیری به رودخانه "تیمز" رفتیم. در آنجا ماهی زیادی وجود داشت و کشاورزها هم، سر به دنبالان نمی گذاشتند.

احساس من به ماهی گیری مسخره است - گرچه هنوز هم این احساس را دارم. با اینکه خودم را یک ماهی گیر نمی دانم و در طول عمرم هم یک ماهی به طول دوپا نگرفتم و سی سال هم از زمانی که قلاب ماهی گیری را در دستهایم گرفتم، می گذرد، اما هنوز، وقتی دوران هشت تا شانزده سالگی را مرور می کنم، می بینم، که تمام این مدت در ماهی گیری خلاصه شده است. من، همه چیز را به یاد دارم و گرچه، در حال حاضر، عکسی از آنگیرها ندارم، اما، اگر چشمانم را به بندم، می توانم، تمام آنها را مجسم کنم.

در زمان بچگی ما، قلاب ماهی گیری گران بود و سه پین پول هفتگی ما هم خرج شیرینی می شد. بچه های کوچکتر عادت داشتند که با سنجاق کج شده ماهی بگیرند. اما، ما به کمک یک جفت انبردست، یک سوزن را زیر شعله شمع خم می کردیم و قلاب خوبی درست می کردیم. کشاورزها، از موی یال اسب، که به خوبی زه بود، استفاده می کردند. مدتی بعد، یک چوب ماهی گیری دوشلینگی، گیرم آمد. خدای من، چه ساعتی را خیره به پنجره "والیس" گذراندم. حتی اسلحه هم به اندازه قلاب ماهی گیری، مرا به هیجان نمی آورد. بعد، نوبت به طعمه هایی می رسید که به کار می بردیم، ما در مغازه مان، همیشه کرم حشره داشتیم. که گرچه خیلی مناسب نبودند،

اما روی هم رفته، بدرد می خوردند. کرم مگس خیلی خوب بود و تو، باید آن را از "گراویت" ^۷ پیر، می گرفتی. بین "دست سیاه" برای آوردن کرم مگس، قرعه کشی می شد. چون "گراویت" پیر، از این چیزها، خوشش نمی آمد. او یک شیطان پیر و بزرگ با صورتی خشن و صدائی سگ مانند بود، و وقتی پارس می کرد (معمولاً "موقع حرف زدن با پسر بچه ها این کار را می کرد) تمام کارد های روی پیش بند آبی رنگش به صدا در می آمدند. تو، با یک قوطی پراز شیر قند پیش او می رفتی و منتظر می شدی تا تمام مشتریها را راه بیاندازد. بعد، خیلی مودبانه سؤال می کردی:

- به خشید آقای "گراویت"، امروز، کرم مگس دارید؟

و او طبق معمول، غررش کنان می گفت:

- چی، کرم مگس؟ آنها در مغازه من؟ سالتاست که این چیزها را ندیده ام. خیال می کنی من نوب مغازه ام مگس دارم؟ البته، مغازه، پر از مگس بود و او هم با یک نوار چرمی که انتهای آن چسبک بود، خدمت آنها می رسید، گاهی، بدون آنکه کرم مگس، گیرتان آمده باشد، از مغازه بیرون می آمدید. اما بعضی وقتها، قبل از آنکه خارج شوید، می گفت:

- هی، تو، برو تو حیاط به نیگاهی بکن. شاید اگه درست بگردی، یکی دوتا پیدا بشه.

حیاط "گراویت" پیر، که پراز کرم مگس بود، بوی "میدان جنگ" می داد. قصابها، در آن روزها، بیخچال نداشتند و کرم مگس در خاک اره رشد می کرد.

کرم زنبور هم خوب بود. گرچه مشکل می شد، قبل از پختن،

آنها را سر قلاب زد. وقتی یک لانه زنبور پیدا می‌کنی، باید شب، سراغش بروی و اسانس "تربانتین" توی آن بریزی و درش را با گل به بندی. روز بعد که تمام زنبورها مرده‌اند، می‌توانی لانه آنها را خراب کنی و کرمها را درآوری. البته، یکبار هم اشتباه کردیم، گویا، اسانس تربانتین، کاملاً به داخل سوراخ نفوذ نکرده و با اینکه مساله دیگری پیش آمده بود، چون وقتی لانه، را کردیم، تمام زنبورها، وزوزکنان، بیرون آمدند. البته، نیش زیادی نخوردیم، اما، جای ناسف آنجا بود که کسی دستگاه شمارش "نیش" با خودش نداشت.

ملخ، بهترین طعمه‌ای بود که ما در دسترس داشتیم. آنرا روی قلاب می‌بندی و روی آب می‌اندازی. مگس سبز که شکارش هم مشکل است، بهترین طعمه برای ماهیست. آنرا زنده سر قلاب می‌بندی و آنهم مرتب وول می‌خورد.

خمیرنان، پنیر، شیرینی عسلی و شیرینی ادویه‌دار، هم طعمه خوبی هستند. گندم جوشانده هم بد نیست. کرم سرخ هم، چیز خوب است. کرم خاکی هم، که نوار دارد و بوی هزارپا می‌دهد، طعمه جالبیست. مگس قهوه‌ای را هم که در اطراف آخور گاوها پیدا می‌شود، نباید فراموش کرد.

در روزهای ماه زوئن (وقتی فصل ماهی‌گیری شروع می‌شد) تا اواسط زمستان، ما بدون یک قوطی کرم نمی‌دیدیم. البته، بگومگوهای هم با مادر داشتم، که در آخر، او تسلیم می‌شد. کم‌کم ماهی‌گیری از لیست کارهای ممنوع خارج شد و پدر، در کریسمس ۱۹۵۳، یک جوب ماهی‌گیری دوشلینگ به من هدیه داد.

"جو"، تقریباً، پانزده ساله بود که دنبال دخترها افتاد و از آن به بعد هم، کمتر به ماهی‌گیری آمد. از نظر او، ماهی‌گیری بازی

بچه‌گانه بود! اما، من، یک جین آدم را می‌دیدم که مثل خود من، دیوانه ماهی‌گیری بودند. یا مسیح، آن روزهای ماهی‌گیری!

در بعد از ظهرهای داغ که دستور زبان داشتیم، تمام هوش و حواس من، در اطراف هر که نزدیک "بیرفوزدوایر" و آنگیر سبزرنگ زیر درختان بیست، دور می‌زد. بعد از چای، دیوانه‌وار سوار بر دوچرخه، از تپه "چم‌فورد"^۸ بالا می‌رفتم و قبل از تاریک شدن هوا، خودم را به رودخانه می‌رساندم و ماهی می‌گرفتم. تو، با دیدن، ماهی‌هایی که بالا می‌پریدند و در اطراف قلاب تو می‌چرخیدند دست به دعا برمی‌داشتی و از خدا می‌خواستی که قبل از تاریک شدن هوا، یکی از آنها خودش را به قلاب تو بچسباند. و در این موقع بود که می‌گفتی "فقط پنج دقیقه دیگه" و بعد، "پنج دقیقه دیگر" تا اینکه، مجبور می‌شدی پیاده به خانه برگردی. چون، "تاوِلِر"^۹ می‌فروش، که در اطراف می‌پلکید، ترا، به خاطر سوار شدن بر دوچرخه‌ای که چراغ نداشت، به باد ناسزا می‌گرفت.

در تعطیلات تابستان، روزها را با تخم مرغ آب‌پز، نان و کره و یک بطر لیموناد و ماهی‌گیری و شنا، سر می‌کردیم، و شبها، با دستهای کثیف و معده‌های خالی برمی‌گشتیم و ماهی‌هایی را که در دستمال پیچیده بودیم، با نان بیات می‌خوردیم. مادر، ماهی‌هایی را که می‌آوردیم، برایم نمی‌پخت، او قبول نمی‌کرد که به جز ماهی قزل‌آلا، ماهی خوراکی دیگری هم در رودخانه پیدا شود.

بهترین ماهی‌هایی را که به یاد دارم، همانهایی هستند که هرگز به قلاب من نیفتادند. مخصوصاً، آن ماهی بزرگی که تو، غروب یکشنبه، موقع قدم زدن در کنار کانال می‌دید و قلاب هم نداشتی.

در، بکشنه‌ها، از ماهی‌گیری خبری نبود و تو، به قول معروف "باید به هواخوری" می‌رفتی.

البته، چیزهای دیگری هم اتفاق افتادند. من در طول یک سال سه‌اینچ رشد کردم. شلوار بلندتر پوشیدم، چند جایزه در مدرسه گرفتم. داستانهای غیراخلاقی گفتم و دیوانه‌موش‌های سفید و صفت‌کاری و تمبر پستی شدم. اما، فقط، ماهی‌گیری، به یادم مانده است. روزهای تابستان، چمن‌زارهای پرآب، تپه‌های سبز رنگ دور دست، درختان بید، آبگیرهای عمیق و ماهی‌هایی که دل آب را می‌شکافتند و مرغان پشه‌خواری که بالای سرمان پرواز می‌کردند، جلوه‌ای داشتند.

اما نه، اشتباه نکنید. نمی‌خواهم در این باره حرفی بزنم و به فولی به ادبیات کودکان متوسل شوم. می‌دانم که تمام اینها، چرند است. "پورتنو"^{۱۰} بر، (یکی از دوستانم که بعداً درباره او صحبت می‌کنم) که یکی از بزرگان ادبیات کودکان است، گاهی اوقات از این لاطائلات برایم می‌یافت. البته، لازم به گفتن نیست که او "بچه" ندارد، راستش، بچه‌ها، "شاعرانه" نیستند، آنها، حیواناتی کوچک و وحشی‌اند. ولی، هیچ حیوانی، در دنیا وجود ندارد که یک چهارم، خودخواهی اینان را داشته باشد.

یک پسر بچه، به چمن‌زار و بیشه‌زار، توجیهی ندارد. ماطر طبیعی برای او جالب نیستند و برای گلها هم بشیزی ارزش، قائل نیست، مگر آنکه، به طریقی به کارش آیند. مثلاً، قابل خوردن باشند.

من، پسر بچه تقریباً "زشت‌روئی" بودم که موهام را همیشه کوتاه

10. Porteous

نگاه می‌داشتم. اما، دوران بچگی را به‌خوشی سرکردم و برخلاف بسیاری از مردم، دلم نمی‌خواهد دوباره، به نوجوانی و جوانی‌ام برگردم.

من از اینکه، دوباره بازی "کریکت" را نبینم، متأسف نمی‌شوم و برای پنجاه کیلو شیرینی هم، سه پنس ارزش قائل نیستم. اما، هنوز، احساس خاصی به ماهی‌گیری دارم. شاید، به نظر تو، احمقانه باشد. اما، حالا هم که، چاق و چهل‌وپنج ساله هستم و دوتا بچه و یک خانه دارم، باز روحم برای ماهی‌گیری، پرواز می‌کند.

چرا؟ چون، نسبت به دوران کودکم "حساسیت" دارم — نه فقط به کودکم، بلکه به تمدنی که در آن رشد کردم. و ماهی‌گیری، خصوصیت عمده آن تمدن است. وقتی به ماهی‌گیری فکر می‌کنی، به چیزی می‌اندیشی که به دنیای امروز تعلق ندارد. اینکه، تمام روز زیر یک درخت بید در کنار یک آبگیر بنشینی، به دوران، قبل از جنگ، رادیو، هواپیما و "هیتلر" برمی‌گردد.

حتی در اسامی ماهی‌های انگلستان هم نوعی آرامش به چشم می‌خورد، گول ماهی، ریش ماهی، سیم ماهی و طعمه ماهی، آنهایی که اینان را داشتند، از مسلسل چیزی نشنیده بودند، در وحشت به سر نمی‌بردند و با خوردن آسیبیرین، وقتشان را تلف نمی‌کردند و به سینما هم نمی‌رفتند!

یعنی، کسی هست که این روزها را به ماهی‌گیری برود؟ دیگر حتی در صدها مایل آنطرف‌تر از لندن هم، ماهی پیدا نمی‌شود. البته، چند باشگاه ماهی‌گیری اعضایشان را به کنار کانال‌ها می‌برند و میلمونرها در آبهای اختصاصی، هتل‌های "اسکاچ"^{۱۱} ماهی

11. Scotch

می گیرند. اما دیگر چه کسی پیدا می شود که در نهرها و خندقها و آبشخور گاوها، ماهی گیری کند؟ کجا هستند انگلیسی های خشن؟ در زمان طفولیت من، آبگیرها و نهرها، پر از ماهی بودند اما، حالا، آبگیرها خشک شده اند و اگر نهرها، با مواد شیمیائی کارخانه ها آلوده نشده باشند، پر از قوطی های زنگ زده و لاستیک پاره دوچرخه اند.

۵

ماهی گیری! در اینجا، یک یا دو اعتراف دارم. اول اینکه، وقتی به گذشته ام برمی گردم، می بینم، هیچکار، به اندازه ماهی گیری، به من آرامش نداده است، و هیچ چیز حتی "زنها" هم با آن قابل مقایسه نبوده اند. البته نمی خواهم، وانمود کنم که به زنها، بی توجه ام. هرچه باشد، سالیان سال، دنبالشان بوده ام و اگر حالا هم شانس روی آورد، همین کار را می کنم. اما، اگر تو بین یک زن (حالا اسمش هرچه که می خواهد باشد)، و یک ماهی کارب ده پاوندی، شانس انتخاب به من بدهی، روی دومی دست می گذارم.

اعتراف بعدی اینکه، از شانزده سالگی به این طرف، دیگر، ماهی نگرفته ام!

چرا؟ خوب دیگر، پیش نیامده است. ما، در زندگی - منظورم زندگی بشری نیست، بلکه روی سخنم با این دوره بخصوص و این

ملکت ویژه است^۱ - کارهایی را که می خواهیم بکنیم، انجام نمی دهیم. البته، علت آن، مشغله و گرفتاری نیست. چون، حتی یک کشاورز و یا یک خیاط یهودی هم، همیشه کار نمی کند. علت اصلی، وجود "شیطانی" در درون ماست، که ما را به طرف حماقت جاودان، می کشاند.

همیشه، برای همه کار، جز کارهای درست و حسابی وقت داریم. به آنچه که واقعا "علاقه داری، فکر کن. بعد، بین، چند ساعت به آن پرداخته ای. و بعد حساب کن، چه مدت را صرف اصلاح، اتوبوس سواری و خواندن روزنامه کرده ای.

من، در شانزده سالگی، دیگر به ماهی گیری نرفتم. چون، فرصتش را نداشتم. کار می کردم، دنبال دخترها می افشادم، بوتین های تکمه دار و لباس یقه بلند می پوشیدم (برای پوشیدن یقه های سال ۱۹۵۹، به گردنی مثل زرافه، احتیاج داشتی). با آموزش مکاتبه ای، بازاریابی و حسابداری می خواندم و "رشد فکری" می کردم. ماهیهای بزرگ هم، در استخر پشت قصر "بین فیلد" بالا و پائین می پریدند و "من" برای همه کار، جز ماهی گیری، وقت گیری داشتم. فقط، در زمان جنگ، یکبار دیگر، فرصت ماهی گیری نصیب شد.

ماجرا، در پائیز، ۱۹۱۶ و قبل از مجروح شدنم اتفاق افتاد. ما از سنگرها بیرون آمديم خودمان را به دهکده ای در پشت خط جبهه رسانديم.

گرچه ماه، سپتامبر بود، اما سرتا پایمان گل آلود شده بود. طبق معمول نمی دانستیم چه مدت آنجا می مانیم و یا اینکه، به کجا می رویم. خوشبختانه، چون "گلنل" مریض احوال شده بود، ما هم

۱- منظور انگلستان است.

قدم رو نرفتیم .

روز اول را ، در میان گاه و یوشال طویله‌ها ، گذراندیم . بعد از ظهر هم ، چند نفر ، جلو خانه ، دوبدکاره صف بستند . گرچه دستور داشتیم که از دهکده خارج نشویم ، اما ، صبح روز بعد ، دزدکی از اطراف دیدن کردیم . یک صبح دلمرده زمستانی بود و کثافت جنگ هم ، همه جا به چشم می خورد . کثافتی که از لاشه‌ها هم متعفن تر بود .

شاخه‌های شکسته درختان ، قوطی‌های خالی ، پشگل چهارپایان ، گل‌ولای ، سیم خاردارهای زنگ زده ، و درختان بید ، همه جا را پر کرده بودند .

تو ، می دانی ، وقتی یک سرباز ، از جبهه بیرون می رود ، چه احساسی دارد ؟! احساس یوجی سرپایش را می گیرد ، و درونش را تهی می بیند و به همه چیز بی تفاوت می شود . این ، به خاطر ترس و خستگی است . امروز ، فردا و یا روزی دیگر ، بعد از برگشتن به جبهه ، با یک گلوله ، به گوشت پخته تبدیل می شود . اما ، " این " ، به بدی ، خستگی از جنگی بی سرانجام نیست .

همانطور که سرگردان در اطراف پرسه می زدم ، به یکی از افراد اردوگاه برخورددم . اسم اصلی او را نمی دانستم ، اما " نابی " صدایش می کردند . او پوستی ، تیره رنگ داشت و قیافه اش مثل کولیها بود و حتی در اونیفورم ، هم مثل ، آدمهایی بود که یک جفت خرگوش دزیده باشند . شغل او سبزی فروشی بود و یک " لندنی " واقعی بود . از آن ، لندنی‌هایی که دله دزدی می کنند ، پرنده می گیرند ، میوه می دزدند و دزدکی به شکار می روند . به محض اینکه مرا دید ،

با سر اشاره‌ای کرد و با لحن معنی داری گفت :

— توئی ، جورج .

آن روزها چاق نبودم و همه مرا جورج صدا می کردند . بعد ادامه داد :

— اون درختهای تبریزی رو می بینی ؟

— آره .

— خوب ، به آنگیر اونطرفش هست که پر از ماهیه .

— ماهی !

— جون تو — همشون قزل آلان . ماهیهایی خوبی هم هستن .

خودت برو ببین .

با اینکه خسته بودم ، ولی به راه افتادم . حق با " نابی " بود .

آنطرف درختهای تبریزی ، یک آنگیر پر از ماهی وجود داشت . شاید نتوانی تصور کنی که با دیدن آنها ، چه حالی به من دست داد . گوئی ، زندگی دوباره به من بخشیدند . هر دو نفر ما ، در یک فکر بودیم — چطور می شود چوب و نخ گیر آورد .

گفتم — یا مسیح ! به چیزهایی داریم .

— خوبه ، پس بریم و چوب گیر میاریم .

— تو مواظب باش ، به وقت گروهیان یوئی نیره ، والا کارمون زاره .

— نف به گروهیان !

تو نمی دانی ، چقدر برای ماهی گیری اشتیاق داشتیم . اگر در جبهه جنگ باشی ، می دانی که چطور ، عصبانیت و خستگی تو را وادار می کند که سرت را با چیزی گرم کنی . این خودش نوعی " قوار " از فضای جنگ است . نشستن زیر درخت تبریزی و ماهی گرفتن ، آنهم ، دور از اردوگاه ، سروصدا ، اونیفورم ، افسرها و احترام نظامی و صدای سرگروهیان ، چه لذتی دارد .

ماهی‌گیری، عکس جنگ است. اما، به‌دانشی اینجا بود که نمی‌دانستیم چه مدت درده ماندگار هستیم. شاید یک هفته می‌ماندیم و با اینکه، دو ساعت دیگر می‌رفتیم.

جوب ماهی‌گیری هم نداشتیم. حتی، از سوزن و نخ هم خبری نبود. و اینها، درحالی بود که، آبگیر از ماهی موج می‌زد. قدم اول، گیر آوردن یک جوب بود. جوب بید هم خوب بود، اما در آنجا، بیدی وجود نداشت.

"نابی" شاخه‌ای از درخت تبریزی کند، که گرچه، چیز خوبی نبود، اما، به‌رحال بهتر از هیچ بود. بعد، با چاقو از آن یک جوب ماهی‌گیری درست کرد. آنرا لای علفها پنهان کردیم و بواشکی به‌ده برگشتیم.

خوب، برای درست کردن قلاب، به سوزن احتیاج داشتیم. "نابی" یک سوزن داشت، اما، نازک بود. جرات هم نمی‌کردیم، موضوع را با کس دیگری درمیان بگذاریم، چون می‌ترسیدیم، گروه‌بان خبردار شود.

یکمرتبه به‌یاد، "بدکاره"های آخر ده افتادیم. آنها، حتماً سوزن داشتند. وقتی به‌آنجا رسیدیم، "در" بسته بود و "بدکاره"ها در خواب بودند. نزدیک به‌ده دقیقه در زدیم و فریاد کشیدیم. بالاخره یک زن جاق و زشت، یائس آمد و به‌فراتر چیزهایی گفت. "نابی" به‌انگلیسی گفت:

— سوزن، سوزن، سوزن دارین؟

البته، زن، چیزی از حرفهای او نفهمید، "نابی" دومرتبه گفت:

— سوزن می‌خوایم، سوزن خیاطی. مث این.

بعد، ادای دوختن را درآورد. اما، زن که چیزی دستگیرش نشده بود، ما را به‌داخل خانه برد. بالاخره به‌او فهماندیم که چه

می‌خواهیم و یک سوزن از او گرفتیم. اما، وقت غذا بود. بعد از خوردن غذا، گروه‌بان، چرخه در اطراف زد و ما هم به‌دنبال محلی برای استراحت گشتیم.

وقتی گروه‌بان رفت، یک شمع روشن کردیم و سوزن را آنقدر حرارت دادیم تا سرخ شد و توانستیم آن را خم کنیم و یک قلاب بسازیم. اما، از آنجا که چیزی جز، جاقوی سرپازی نداشتیم، انگشتمان، به‌جوری سوخت. بعد، به‌دنبال نخ گشتیم. یکی از افراد اردوگاه، یک قرقره داشت. ما هم آن را با یک پاکت سیگار، مبادله کردیم. نخ، نازک بود، اما "نابی" آن را سه‌قسمت کرد و به‌هم تاباند. مشهم که به‌دنبال جوب پنبه می‌گشتم، به‌قوطلی کبریت رضایت دادم. اما غروب شده بود و هوا رویه تاریکی می‌رفت. خوب، "زه" هم می‌خواستیم. به‌یاد خدمتکار بیمارستان افتادیم. قدر مسلم نخ جراحی در کوله‌پشتی‌اش داشت. به‌او هم یک پاکت سیگار دادیم و نخ را گرفتیم. خیلی خشک بود. "نابی" آن را قطعه، قطعه کرد و در آب خیساند تا نرم شد و بعد، آنها را هم به‌هم تاباند. خوب، حالا همه چیز داشتیم، قلاب، نخ، زه و جوب. کرم هم که همه جا پیدا می‌شد. آبگیر بر از ماهی هم در انتظار ما بود. آنقدر خسته بودیم که با یوتین خوابیدیم.

"فردا، اگر فردا بیاید. اگر جنگ برای یک روز ما را فراموش کند!

تصمیم داشتیم، به‌محض، حاضر و غایب، قلاب را برداریم و تمام روز مشغول شویم. حتی اگر در بازگشت محاکمه صحرایی برایمان ترتیب دهند، دلم می‌خواهد، بقیه‌اش را حدس بزنم! در مراسم حاضر و غایب، گفته شد که بیست دقیقه، قدم رو می‌رویم. ما، نه‌مایل راه رفتیم، و بعد، سوار کامیونها شدیم و به

قسمت دیگر خط جبهه رقتیم. منهم، دیگر نه آن آنگیر را دیدم و نه چیزی از آن شنیدم.

امیدوارم با کار خردل مسمومش کرده باشند، از آن زمان به بعد هم، دیگر فرصت ماهی گیری، به دست نیاوردم. بعد از جنگ، به دنبال کار بودم و سخت هم درگیر آن شدم. من، در آن دفتر بیمه، یک جوان سرزنده بودم. از همان، بازار یابهای جوان و مصمم که فردائی روشن دارند و کالج "کلارک"^۳ درباره آنها، تبلیغ می کند.

برخی از مردم، به ماهی گیری کاری ندارند، درست مثل دلالها، کعبه چیدن گل پامچال، بی علاقه اند. من در تعطیلات تابستان به مسافرت می روم. البته، انتخاب محل به جیم بستگی دارد. اگرچه، با زنی مثل "هیلدا" نمی شود پیش بینی کرد که در آخر کار، چقدر از کف تورفته است.

چند سال قبل در "برنموت"^۴ بودیم. غروب قشنگی بود و ما هم روی اسکله، مردم را می دیدیم، با قلابهایی که در انتهایشان یک زنگ کوچک بسته شده بود، ماهی می گرفتند. این نوع ماهی گیری مسخره است و چیزی گیر آدم نمی آید. بچه ها حوصله شان سر رفته بود و می خواستند به ساحل برگردند و هیلدا، هم از دیدن کسری که به یک قلاب وصل بود، احساس چندان کرد بگرفته یکی از رنگها به صدا درآمد و همه دست از کار کشیدند و متوجه آن شدند. یک ماهی بزرگ خودش را به قلاب وصل کرده بود. ماهی گیر، آن را به روی اسکله انداخت و چیزی درون مرا جنگ مالی کرد. موقع برگشت برای امتحان "هیلدا" گفتم:

- به سرم زده تا وقتی اینجا هستیم، ماهی گیری کنم.
- چپ؟ تو بری ماهی گیری؟ تو حتی اینکارو بلد هم نیستی، بلدی؟

- اوه، من قبلاً یک ماهی گیر برجسته بودم.
"هیلدا"، مثل همیشه در مقابل من جبهه گرفت. اما، من در این فکر بودم که اگر به ماهی گیری بروم، او دیگر، پیش من نخواهد بود تا ببیند، چطور این چیزهای لزج را سرفلاب می زنم. بگم رتبه رو به من کرد و قیمت وسائلی را که احتیاج داشتم، پرسید. گفتم که روی هم رفته، یک پوند می شود، اما، قیمت چوب ماهی گیری، ده شلینگ است. "هیلدا" جوش آورد. تو "هیلدا" را وقتی درباره حرام شدن "ده شلینگ" صحبت می کنی، ندیده ای. سرم داد زد:

- اینهمه پول رو می خواهی خرج یک همچین کاری بکنی! مرتیکه سنگ! چطور جرأت می کنی برای این چوب مضحک "ده شلینگ" بگیرند. این زشت است. تو هم با این سن و سال می خواهی بروی ماهی گیری کنی! یک آدم گنده مثل تو می خواهد ماهی گیری کنی! "لورنا"، خودش را به من رساند و با همان لحن مسخره اش گفت:
- تو به بچه هستی بابا؟

و بعد "بیلی" کوچولو که هنوز درست زبان باز نکرده است، گفت:
- بابا، تو چولوئه.

و هر دو شروع به رقصیدن کردند، "بابا، تو چولوئه، بابا، تو چولوئه"، حرامزاده های کوچولوی غیرطبیعی.

و در کنار ماهی‌گیری به "مطالعه" می‌رسیم.

البته، در این که گفته‌ام، ماهی‌گیری تنها کار مورد علاقه من بوده است، کمی مبالغه شده است. بله، ماهی‌گیری در جای اول بود، اما، مطالعه هم در جای دوم قرار داشت. "ده" و "یا" یازده ساله "بودم که شروع به مطالعه کردم، مطالعه در آن سن و سال، به کشف دنیا می‌ماند. من، هنوز هم به مطالعه علاقه دارم و عضو کتابخانه شده‌ام و کشته‌مرده کتابهایی مثل "بیرینگال" و "همسفر خوب" و... هستم.

من عاشق اینها هستم. حتی برای یک سال و یا بیشتر هم، عضو کلوب کتاب بوده‌ام. در ۱۹۱۸، وقتی بیست و پنج سال داشتم، کتابهایی می‌خواندم که کاملاً "مغایر عقاید" بود.

اول، با هفته‌نامه‌های نوجوانان شروع کردم - روزنامه‌های کوچک کم‌ورق که عکس سه‌رنگ روی جلد داشتند - بعد، سراغ کتاب آمدم و "سزلوک هولمز"، "دزد دریایی آهنی" و "دراکولا" خواندم. اما اگر پدر و مادرم، کمی سواد داشتند، کتابهای بهتری مثل آثار "دیکنس"^۱ گیرم می‌آمد. عمو "ازکیل" سعی کرد مرا به آثار "راسین" و "کارلایل"^۲ آشنا کند.

در خانه ما، کتاب پیدا نمی‌شد و پدر، در طول عمرش، کتابی جز کتاب مقدس نخوانده بود. اما من، هرچه را که خواستم، خواندم.

۱- منظور چارلز دیکنس، نویسنده مشهور انگلیسی است.

۲- از ادبای اروپا هستند.

و بیشتر از آنچه که در مدرسه یاد می‌گرفتم، آموختم.

در زمان بچگی من، داستانهای وحشتناک یک پنی قیمت داشتند، اما، برای نوجوانان، هفته‌نامه‌های خصوصی چاپ می‌شد. یک دایره‌المعارف هم بود - اسمش را به یاد ندارم - که به نظر نمی‌رسید، ارزش خریدن داشته باشد. اگر، امروز طول رود "می‌سی سی‌بی" و یا فرق بین اختاپوس و ماهی را می‌دانم، فقط به خاطر مطالعه، دوران نوجوانیست.

"جو"، هرگز چیزی نمی‌خواند. او جزو بچه‌هایی بود که می‌توانستند، سالها به مدرسه بروند و در آخر هم نتوانند، ده خط پشت سرهم بخوانند. او از چیزهای چایی، حالش به هم می‌خورد. یک‌روز هم، یکی از کتاب‌هایم را برداشت که نگاهی به آن بیاندازد، اما، مثل اسبی که بوی یونجه خشک به مشامش خورده باشد، آن را به گوشه‌ای پرت کرد.

او سعی داشت، مرا هم از خواندن بازدارد. اما، پدر و مادرم که می‌گفتند، من بچه زرنگی هستم، مانع می‌شدند. آنها، از اینکه، من کتاب می‌خوانم، به خود می‌بالیدند. اما، از چیزهایی که می‌خواندم، دلخور بودند و فکر می‌کردند که من چیزهایی باید بخوانم که فکرم را باز کند. اما، از آنجا که با کتاب آشنایی نداشتند، نمی‌دانستند، کدامشان به درد خور است.

در زمستان ۱۹۰۵، من هر هفته، یک پنی خرج مجله می‌کردم و داستان دنباله‌دار "دوتوان بی‌پاک" را می‌خواندم. "دوتوان" کاشفی بود که یک میلیونر آمریکایی او را استخدام کرده بود تا چیزهای کمیاب را از سراسر جهان، برایش، جمع‌آوری کند. این چیزها، الماسی از آفریقا، عاج فیل‌های ماموت در جنگل‌های یخ‌زده

سیری، و با گنج‌های مدفون "اینکا" ها در پرو بود.

"دونوان" هفته‌ای یک مسافرت می‌کرد و همیشه هم دست پر برمی‌گشت.

اطاق زیر شیروانی، دنج‌ترین جای خانه برای مطالعه بود. و من هنوز احساس می‌کنم که در یک روز زمستان، به‌روی شکم دراز کشیده‌ام و مجله می‌خوانم. من دوازده سال دارم و "دونوان بی‌پاک" هستم که دو هزار مایل آنطرف‌تر از "آمازون"، چادر زده‌ام و ریشه‌های "ارکیده" جادویی که هر صد سال یک‌بار شکوفه می‌کند، پیش من است. در جنگل، بومی‌ها، همانها که دندان‌شان را قرمز می‌کنند، "طبل" جنگ می‌نوازند. اطاق زیر شیروانی، پر از گونی‌گندم و نار عنکبوت است. و یک موش از روی گونی‌ها با چشمان مهربانندش، به من خیره شده است. بوی گچ و خاک را حس می‌کنم. من در آنسوی "آمازون" هستم. چه جای پر برکتی. واقعا "پر برکت".

۷

من، مختصری درباره دنیای قبل از جنگ برایتان گفتم. دنیایی که با دیدن نام "زوگ شاه" در من زنده شد. تو یا دنیای قبل از جنگ را به یاد داری و با چیزی از آن در خاطرت، نمانده است. به هر حال، نیازی به توصیف بیشتر هم نمی‌بینم.

قبلا، "درساره آنچه تا شانزده سالگی‌ام اتفاق افتاد، برایت گفتم. تا آن زمان، همه چیز برای من و خانواده‌ام خوب پیش می‌رفت

۳- قوم با فرهنگ "اینکا" که تمدن آنها یکی از درخشان‌ترین تمدنهای روزگار خود بود.

اما کمی به شانزده سالگی‌ام مانده بود که دریافتم، آنچه مردم به آن، "زندگی واقعی" می‌گویند، چندان دلچسب نیست.

یک‌روز، پدر را سر میز چای، نگران و آشفته دیدم. مدتی بود، که او، غذایش را هم با "آشفته‌حالی" می‌خورد. همین که خواستم از سر میز بلند شوم، صدایم کرد:

— یک دقیقه صبر کن، پسر، می‌خواهم چیزی به تو بگویم. کمی دیگر بنشین. خانم، تو دیشب حرفهای مرا شنیدی.

مادر، در پشت قوری بزرگ چای، دستها را روی دامن گذاشته بود و ساکت نگاه می‌کرد. پدر، خیلی جدی ادامه داد:

— پسر، می‌خواهم چیزی به تو بگویم. درباره آن خیلی فکر کرده‌ام. وقتش رسیده است که مدرسه را رها کنی. تو باید دنبال کار بروی و درآمدت را به مادر بدهی. من به آقای "ویکسی" نوشتم که تو دیگر به مدرسه نمی‌روی.

البته، این از قبل قابل پیش‌بینی بود. منظورم، نامه نوشتن پدر به آقای "ویکسی"، قبل از حرف زدن با من بود. در آن روزها، پدر و مادرها همه چیز را به بچه‌هایشان تحمیل می‌کردند.

مدتها بود که پدر، اوقات خوشی نداشت و با مشکلات بسیاری دست‌به‌گریبان بود. که در نتیجه من و "جو" سر "کار" رفتیم.

در آن وقت، نمی‌دانستم که کاسی خوب است یا اینکه جنگی به دل نمی‌زند، و حتی شم آن را هم نداشتم تا بفهمم چرا آدمها به دردسر می‌افتند؟

حقیقت آن بود که برای پدر، رقیب پیدا شده بود. "سارازین" ها^۱ که بذرقروش برمایه‌ای بودند و همه‌جا هم تبعه داشتند، مغازه‌ای

در بازار "بین فیلد" اجاره کردید و دروپیکر آن را به رنگ سبز درآوردند و تبلیغات زیادی هم، درباره نخود قرنگی شیرین، به راه انداختند.

این مغازه، از صد یاردی جلب توجه می کرد. "سارازین" ها نخم کل و تاسیات مرغداری هم می فروختند و خلاصه، خودشان را به عنوان تهیه کننده مایحتاج زندگی، شاسانده بودند. آنها دان مرغ مخلوط را در پاکت های قشنگ می ریختند و بیسکویت سگ، دارو، پودرهای شستشو، تله موش، قلاذه سگ، ماشین جوجه کشی، تخم مرغ بهداشتی، قفس پرند، لامپ، حشره کش و جوجه یک روزه هم به فروش می رساندند.

پدر، با مغازه کهنه و گرد و غبار گرفته اش، نه می توانست با چنین چیزی به رقابت برخیزد و نه، در فکر این کار بود. او حتی به تغییر شغل هم فکر نمی کرد.

بازرگانها و کشاورزها، اوایل از معامله با "سارازین" ها، سر باز می زدند. اما، شش ماه بعد، در خانه همسایه خود، که کالکس و سورتقه و اسب داشت، جمع شدند. این برای پدر، به معنی ازدست دادن معاملات غله بود. من در آن وقت این چیزها را نمی فهمیدم و در قبال آن، رفتاری کاملاً "بجگانه" داشتم.

من، هیچوقت به کاسبی علاقه نداشتم و از کار کردن در مغازه، طفره رفته ام. حتی، یکبار هم که پدر از من خواست، برایش یادوئی کنم و کمک حساب او باشم - مثلاً "گندم ها را به اتسای زیر شیروانی ببرم - به نحوی از انجام کار، نابه خالی کردم، گرچه، این طبیعی است که شغل پدر برای فرزند، کسالت آور باشد.

تا آن زمان، جوب ماهی گیری، دوجرخه و لیوناد خنک، بیش از هر چیز دیگر در آن دنیای در حال توسعه، برای من جالب بود.

پدر با "کریمت" ^۲ خوارو بار فروش، که آدم زرنگی بود و به من هم احتیاج داشت، صحبت کرد. راستش، او می خواست خودش را از سر یادوئی مثل من، خلاص کند. "جو" هم در خانه به مادر کمک می کرد، تا اینکه بالاخره کاری درست و حسابی یافت.

او، از مدتها قبل مدرسه را رها کرده و به ولگردی روی آورده بود. پدر، گاهی اوقات می گفت که می خواهد او را به آجوسازی بفرستد و با اینکه، کاری بی درد سر برایش دست و پا کند، اما، چون، "جو" جدول ضرب نمی دانست، و در هفده سالگی دست خط جرجنگ تورباغهای داشت، این کار عطلی نشد.

فکر کردند که شاید در مغازه دوجرخه سازی، پایند شود. او می توانست کار کند. اما، فقط ولگردی می کرد، سیگار می کشید، و دعوا راه می انداخت، مشروب می خورد (این یکی را تازه شروع کرده بود)، دنبال دخترها می افتاد و پدر را تیغ می زد. پدر هم، در عذاب بود. هنوز می توانم او را با سروصورت آردی، موی کم پشت خاکستری و عینک مجسم کنم. او، نمی فهمید که چه بر سرش می رود. چند سالی بود که چیز زیادی گیرش نیامده بود. او، هر سال حدود ده پوند سود داشت، اما حالا، همه چیز بر باد رفته بود. او کاسبی را از پدر به ارث برده بود و کاسب شرافتمندی بود، که سخت کار می کرد و سر کسی هم گلاهی نمی گذاشت. اما، با تمام این ها، سودش روز به روز کمتر می شد.

بارها، موقع پاک کردن دندانهایش می گفت که اوضاع خیلی بد است و کاسبی رونقی ندارد و معلوم نیست که بر سر مردم چه می رود.

مادر، هم کمی نگران بود و می دانست که باید بیشتر از اینها، نگران باشد. وقتی پدر صحبت می کرد، مادر به او خیره می شد و لبهایش را تنگ می داد. او در این فکر بود که برای فردا، گوشت گوساله و هویج درست کند یا، اینکه گوشت گوسفند بپزد.

پدر، سال خیلی بدی را پشت سر می گذاشت و نمی توانست پیش بینی کند که زیر پای "سارازین" ها، له می شود و از بین می رود. آخر چطور می توانست؟ او این چیزها را در جوانی ندیده بود و تنها چیزی که می دانست، این بود که روزگار به او پشت کرده است و کاسی، کم کم رو به کساد می رود. او مرتب این را تکرار می کرد، من، در آن دشواری، کمک بزرگی برای پدر بودم و به یک آن ثابت کردم که مرد شده و رشد کرده ام. اما، از ترک مدرسه هم ناراحت بودم. فکر مشتاق و جوان من، که به دنبال یاد گرفتن بود، در برابر شغل بی روح تحصیلی، واپس نشست.

راستش، از اینکه، سر "کار" می رفتم، راضی و هیجان زده هم بودم. مخصوصاً وقتی که فهمیدم "گریت" به من مزد واقعی می دهد. مزد من در هفته، دوازده شلینگ بود، که چهار شلینگ را برای خودم نگه می داشتم. غیر از من، چند نفر دیگر هم مجبور به ترک مدرسه شدند. بچه های که گفته می شد، به دانشگاه می رود، مهندسان و بازرگان می شود. ظرف دو روز، از مدرسه، غیبت زد و کمی بعد، سوار بر دوچرخه، خواروبار تحویل می داد.

پنج دقیقه بعد از اینکه، پدر به من گفت که باید مدرسه را رها کنم، کج شدم و نمی دانستم که سر "کار" چه لباسی باید بپوشم. فوراً، یک لباس "بلوغ" یا کسی که مد آن روز بود، خواستم. پدر و مادرها، در آن روزها، سعی می کردند، بچه هایشان را از پوشیدن لباس "بلوغ" بازدارند و همیشه، قبل از آنکه، پیری اولین، لباس

به بلندش را بپوشد و یا دختری موهایش را کتار بزند، دعوا و مراضه پیش می آمد.

بنابراین، حرفها، از مشکلات شغلی پدر منحرف شد و به یک حروب بحث آزاردهنده رسید. پدر هم عصائی شد و گفت: "تو نمی توانی آن را بپوشی. فکرهايت را بکن. نمی توانی." و بالاخره هم، صاحب آن کت، مد روز نشدم. اما، بایک لباس آماده و یک بهقه پهن، درست مثل آدم بزرگها شدم و بدبختی ام از همانجا شروع شد.

"جو" خودخواه بود، او فقط، ولگردی کرد، سروصدا درآورد و کوچکترین کمکی هم به پدر نکرد.

من برای شش سال در مغازه "گریت" کار کردم. او مرد خوبی بود که به عمو "ازکیل" شهادت داشت و مثل او هم یک "لیبرال" درست و حمایی بود. در شهر، از احترام زیادی برخوردار بود و دشمن سر سخت اتحادیه تجاری به شمار می رفت. او به کلیسا معتقد بود. خانواده من هم به کلیسا ارادت داشت اما، عمو "ازکیل" یک کافر بود. "گریت" عضویت شورای شهر را داشت و عضو رسمی حزب لیبرال بود. ریش سفیدی هم صورتش را می پوشاند و با لحن مخصوصی درباره، "آزادی وجدان" حرف می زد و پشت سرهم دعا می خواند.

— جیمز.

— بله قربان.

— شکرهارو سابی دی؟

— بله قربان.

— قنداق درست کردی؟

— بله قربان.

— پس بیا، دعا کن.

خدا می‌داند، چند بار آن داستان‌ها را در مغازه شنیدم. ما، قبل از آنکه کرکره‌ها را بکشیم، دعا می‌خواندیم. "گریمت" آدم زرنگی بود و در تمام معاملات درجه یک "بین فیلد" دست داشت. یک راننده وانت و دخترش (که بیوه بود) و دو نفر دیگر برای او کار می‌کردند. من، برای شش ماه، پادوئی کردم و بعد از آنکه یکی از شاگردهایش برای ادامه تحصیل از پیش او رفت، برای اولین بار، پیش‌بند سفیدم را بستم.

من یاد گرفتم که چطور بسته‌بندی کنم، قهوه بکوم، گوشت خوک ببرم، کارد تیز کنم، کف مغازه را جارو بکشم، تخم مرغها را بدون آنکه آسیبی به آنها برسد، پاک کنم، یا چشم یک پاوند پنیر بکشم و کره را باریک، باریک ببرم. چیزهایی که از خواروبارفروشی به یاد دارم، به اندازه ماهی‌گیری نیست. اما، با این حال خیلی چیزها در خاطرم مانده است. اگر مرا، جلوی یک دستگاه چرخ گوشت بگذاری بهتر از ماشین تایپ، با آن کار می‌کنم. می‌توانم، انواع چای چینی را نام ببرم و به تو بگویم که مارگارین از چه چیز ساخته شده است و وزن متوسط تخم مرغ چقدر است و بسته هزارتایی کاغذ، چه قیمتی دارد.

خوب، برای مدت پنج سال، یک جوان، با صورتی گرد و صورتی و موهای که به دقت روغن مالی شده بود و با پیش‌بندی سفید، پشت پیشخوان می‌ایستاد و بسته‌های قهوه را می‌پیچید و با مشتریها، مزاح می‌کرد و مرتب می‌گفت "بله، مادام، حتماً" مادام، دیگه چی مادام؟

به جز روزهای یکشنبه و سه‌شنبه، هر روز بازده ساعت کار می‌کردیم و هفته کریسمس هم یک بختک بود. فکر نکنید که من

جاه طلب نبودم. برای من روشن بود، که همیشه یک شاگرد خواروبارفروش، باقی نمی‌مانم.

من در مغازه "گریمت" درس تجارت یاد می‌گرفتم. دنیا هم آنقدر بزرگ نبود که برای همه جا داشت. هرکس هم می‌توانست وارد تجارت شود و همیشه هم دگانی برای شروع کاسبی وجود داشت. زمان گذشت، ۱۹۰۹، ۱۹۱۰، ۱۹۱۱.

"شاه ادوارد" مرد و روزنامه‌ها با یک نوار مشکی، منتشر شدند. دو سینما هم در "والتون" باز شد. ماشین‌ها، جاده‌ها را قرق کردند و اتوبوسها، به کار افتادند. یک هواپیمای لکتی — که مردی روی صندلی وسط آن نشسته بود — از بالای "لووربین فیلد" عبور کرد و همه مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند تا برای آن هورا بکشند. مردم می‌گفتند "چکمه امپراطور آلمان، برای پایش تنگ شده و" آن "همین روزها می‌رسد". البته منظور جنگ بود. دستمزد منم کم‌کم بالا رفت و تا قبل از جنگ به بیست و هشت شلینگ در هفته رسید، که ده شلینگ آن را به مادر می‌دادم. وقتی هم که اوضاع خرابتر شد، آن را به پانزده شلینگ، افزایش دادم. حالا هم که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم، آن موقع، بیشتر از امروز، احساس ثروتمند بودن، می‌کردم.

من، یک اینچ دیگر بلندتر شدم و پشت لبم، سبز شد. یوتین‌های تکمه‌دار پوشیدم و یقه سه‌اینچی بستم و روزهای یکشنبه، با لباس خاکستری تیره به کلیسا رفتم و کلاه لبه‌دار، سرم گذاشتم و دستکش سیاه پوشیدم و کاملاً "خودم را آراسته کردم".

سه‌شنبه‌ها، بعد از کارکردن، قدم زدن و فکر کردن به لباس و دخترها، به جاه طلبی‌هایم برمی‌گشتم و خودم را یک بازرگان، بر پایه تصور می‌کردم. از شانزده تا هجده سالگی، سعی کردم رشد

فکری کنم و رموز تجارت را فراگیرم. با آکادمی بازرگانی "لینل" مکاتبه کردم و حسابداری و بازرگانی یاد گرفتم. کتاب "هنر بازاریابی" را هم مطالعه کردم. بعد، ریاضیاتم را تقویت کردم و به تمرین خط مشغول شدم.

گاهی اوقات هم، داستانهای خیالی می خواندم. اما در هجده سالگی، به یکباره، روشنفکر شدم و به عضویت کتابخانه "کانتی"^۳ درآمدم و شروع به خواندن آثار، "ماری کرلی" کردم. این، همزمان با عضویت من، در "دایره قرائت"، "لسووربین فیلد" بود، که زمستانها، هفته‌ای یکبار به آنجا می‌رفتم. قرائت خانه، زیر نظر یک کشیش اداره می‌شد. زمان گذشت، ۱۹۱۰، ۱۹۱۱، ۱۹۱۲.

و کاسبی پدر، خرابتر شد. وقتی هم که "جو" از خانه فرار کرد، پدر و مادرم، آرام و قرار خود را از دست دادند. او، زمانی از خانه فرار کرد، که مدت زیادی از کار کردن من، در مغازه "گریمت" نمی‌گذشت.

"جو" در هجده سالگی، یک گردن کلفت زشت رو بود. او، تنومند و چهارشانه بود و سری بزرگ و قیافه‌ای عبوس داشت. وقتی هم که به میخانه "جورج" نمی‌رفت، جلو، "در" مغازه می‌ایستاد و به مشتریان ترشروئی می‌کرد و دخترها را به زمین می‌انداخت. پدر و مادرم مایوسانه می‌گفتند، "نمی‌دانیم چکار باید با او بکنیم." "جو" شیطانی بود، که زیاد می‌نوشت و بسیار دود می‌کرد. بالاخره هم، یک شب از خانه رفت و دیگر خبری از او نشد. او، تمام پولهای دخل را برداشته بود. البته پول قابل توجهی نبود - چیزی حدود هشت پوند - اما، برای او که می‌خواست به آمریکا برود، کافی به نظر

۳- از نویسندگان اروپاست.

می‌رسید. او همیشه می‌خواست به آمریکا، برود و به نظر من بالاخره هم خودش را به آنجا رساند.

او، با این کار، یک رسوائی در شهر به راه انداخت. گفته می‌شد که چون "جو" یکی از دخترها را بی‌آبرو کرده، دست به فرار زده است. دختری به نام "سالی شیورز"^۴ که در خیابان ما، زندگی می‌کرد، آستان شده بود. البته، "جو" با او رابطه‌ای برقرار کرده بود، اما دخترک، با یک دوجین مرد دیگر هم سروکار داشت و معلوم نبود که پدر بچه کیست.

پدر و مادرم، خودشان را راضی کردند که مساله "بچه" باعث فرار "جو" شده و او را که هشت پاوند دزدیده بود، بخشیدند.

آنها نمی‌توانستند بفهمند، چون "جو" به ولگردی و دعوا و زن عادت کرده بود، بیش از این نمی‌توانست در یک شهر کوچک به زندگی ادامه دهد. ما هم دیگر خبری از او به دست نیاوردیم. شاید سراپا، غرق کثافت شد و یا جنگ خدمتش رسید و یا، حوصله نامه نوشتن نداشت.

خوشبختانه، بچه مرده به دنیا آمد و مشکلی پیش نیامد. پدر و مادرم، سعی کردند، موضوع هشت پاوند را تا زمان مرگ، مخفی نگهدارند، از نظر آنها، رسوائی این، به مراتب بیشتر از "سالی شیورز" بود.

مساله "جو"، پدر را پیر کرد. گرچه رفتن او خالی از منفعت هم نبود، اما، کمر پدر را شکست. از آن به بعد، موها و سیل پدر، خاکستری‌تر شد و به نظر می‌رسید که جسمش کوچک شده باشد. او، کم‌کم در مشکلات مالی فرورفت و نسبت به همه چیز، بی‌اعتنا شد.

او کمتر درباره سیاست و روزنامه‌های یکشنبه حرف می‌زد و بیشتر روی بدی کسب و کار، تاکید می‌کرد. مادر هم، چروکیده شده بود. او قبلاً "جاق بود و با موهای زرد رنگ و صورت خندان و پستان‌های بزرگ، آدم را به یاد یک رزمناو می‌انداخت. اما، حالا، کوچکتر، نگران‌تر و بهیتر شده بود و کمتر به آشپزخانه می‌رفت و با نگرانی، افزایش قیمت ذغال سنگ را دنبال می‌کرد. او، به مصرف "مارگارین" روی آورده بود. چیزی که قبلاً "اجازه نمی‌داد ذره‌ای از آن وارد خانه شود.

بعد از رفتن "جو"، پدر دو پادو، استخدام کرد. اما، آنها بچه‌سال بودند و زورشان نمی‌رسید که گونی‌های سنگین را جابجا کنند. من، گاهی اوقات به کمک او می‌رفتم. می‌گویم گاهی اوقات، چون، بیشتر از آن خودخواه بودم که مرتب کمکش کنم. هنوز هم می‌توانم، او را در حالی که در حیاط است و زیر یک گونی سنگین، دولا دولا، راه می‌رود، ببینم. درست مثل آن بود، که یک حلزون، صدفش را با خود، این سوی و آن سوی بکشد.

گونی‌های بزرگ، تا صد و پنجاه پوند، وزن داشتند و به گردن و شانه او، فشار می‌آوردند. و من، صورت نگران او را در زیر بار سنگین، می‌دیدم. در ۱۹۱۱، چند هفته‌ای دست از کار کشید و در بیمارستان بستری شد. و به دنبال این، وضع مالیش، خرابتر شد.

دیدن مغازه‌دار کم‌مایه‌ای که در حال سقوط است، خوشایند نیست، اما، بدتر از آن، تماشای کارگریست که مجانی گونی بر دوش می‌کشد. این، نوعی زوال تدریجی است.

کسی که، برای سالیانی چند، با تو معامله کرده است، به یک آن، به سوی "سارازین" ها می‌رود. و کسی دیگر به "تو" سفارش هفتگی

دان مرغ می‌دهد. پس هنوز می‌توانی به کارت ادامه دهی. هنوز آقای خودت هستی و با سرمایه‌ای که، هر روز، کمتر و کمتر می‌شود، می‌توانی، چند سال دیگر هم دوام بیاوری.

عمو "ازکیل" در ۱۹۱۱، مرد و صد و بیست لیبره‌ای که از او باقی ماند، خیلی به درد پدر خورد. در ۱۹۱۳، پدر، بیمه عمر خود را گرو گذاشت. من قبلاً، درباره بیمه عمر او چیزی نشنیده بودم و حتی نمی‌دانستم که معنای آن چیست. چون، هرگز نفهمیده بودم که او، روزگار خوبی ندارد و کاسه‌اش رو به کساد گذاشته است. منم، مثل پدر، به مفاز به عنوان چیزی دائمی نگاه می‌کردم و از او عصبانی هم بودم که چرا، دکان را درست، نمی‌گرداند. اما، کسی نمی‌دانست که او، در حال اضمحلال است و اگر تا هفتاد سال هم عمر کند، این مفاز دیگر "پا" نخواهد گرفت.

بارها، از جلو مفاز "سارازین" ها گذشتم و محو ویتترین آن شدم و آن را، به ویتترین غبار گرفته پدر، ترجیح دادم. هیچوقت هم، به فکرم نرسید، که "سارازین" ها، مثل کرم، پدر را زنده زنده می‌خورند.

گاه، چیزهایی درباره بازاریابی و روشهای جدید فروش برایش می‌خواندم، اما، گوش او بدهکار اینها نبود. او، وارث، یککاسی موروثی بود و همیشه هم به سختی کار می‌کرد تا کسب روبراهی داشته باشد. اما، در حقیقت، تعداد انگشت شماری از مغازه‌داران آن روز، در کارشان موفق بودند.

تو، می‌میری و اگر بخت با تو یار باشد، چند یوندی باقی می‌گذاری. این، مبارزه‌ای بین مرگ و ورشکستگی بود و خدا را شکر، که مرگ اول، پدر و بعد مادر را، در ربود.

۱۹۱۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳. در این سالها، هنوز می‌شد، زنده

ماند. در اواخر ۱۹۱۲، در قرائت خانه، برای اولین بار، با "السی واترز" آشنا شدم. گرچه، تا آن زمان مثل پسرهای شهر، دنبال دخترها بودم. اما، دلم می خواست که با این "دختر" دوست شوم و بعد از ظهرهای یکشنبه، قدمی با او بزنم. من، هیچوقت دوست "دختر" نداشتم.

راستش، در شانزده سالگی دنبال دخترها افتادن، کار مسخره‌ای است. در قسمت‌های خصوصی از شهر، پسرها، دوبدو، قدم می‌زدند و دخترها را تماشا می‌کردند و دخترها هم دوبدو راه می‌رفتند و وانمود می‌کردند که توجهی به آنها ندارند. و گاه ارتباطی برقرار می‌شد و چهار نفری در سکوت قدم می‌زدند. و چه قدر بد بود اگر این سکوت درهم نمی‌شکست. اما، "السی واترز" فرق می‌کرد. من نمی‌خواهم ماجرای "السی واترز" و خودم را برایت تعریف کنم، حتی اگر چیزی هم، اتفاق افتاده بود، آن را بازگو نمی‌کردم. او فقط، قسمتی از تصویر "دوران قبل از جنگ" است. قبل از جنگ، همیشه، "تابستان"، بود - قبل از "هم گفتم که این توهمی پیش نبود، اما، من، جاده سفید خاک آلود را که از بین درختان فندق می‌گذشت و آبگیرهای سبزرنگ زیر درختان بید و صدای آب "بیرفوردها" را به یاد دارم - این، تصویر قبل از جنگ است و "السی واترز" هم، در گوشه‌ای از آن، به چشم می‌خورد.

نمی‌دانم، هنوز هم مثل گذشته زیباست؟! او قدی متناسب و چهره‌ای آرام داشت و جزو دخترهایی بود که در لباس سیاه، زیبا به نظر می‌آیند. او در یک پارچه فروشی در لندن، کار می‌کرد و فکر می‌کنم دو سال هم از من بزرگتر بود. من از او متشکرم، چون، اولین کسی بود که مرا متوجه "زن" کرد - منظورم تمام زنها نیست. من او را، در قرائت خانه دیدم و یک روز هم، به محل

کار او رفتم. من، حتی فکر رفتن به آنجا را هم نمی‌کردم، اما، این طور پیش آمد، که پارچه‌چیت، در مغازه "گریمت" تمام شد و او هم مرا به لندن فرستاد تا مقداری، پارچه بخرم. "السی" پشت پیشخوان خم شده بود و با قیچی پارچه می‌برید. لباس سیاه و سینه برجسته‌اش یکجوری بودند - نمی‌توانم آن را توصیف کنم، به هر حال چیزی نرم و زنانه بود - و به محض دیدن او، احساس می‌کردی که می‌توانی، در آغوشش بکشی و آنچه می‌خواهی با او بکشی. او به معنای واقعی، یک زن بود. موقر و سربزیر به نظر می‌رسید و درست مثل آن بود که مطابق، میل یک مرد، رفتار می‌کرد. جثه کوچک و ضعیفی نداشت و کودن هم نبود. فقط، پیرو اخلاق بود. اگرچه، در آن روزها، من هم کمی پیرو اخلاق بودم.

ما، حدود یک سال با هم سرکردیم. البته، در شهری مثل "لووربین فیلد"، روابط ما، چندان جدی و مستحکم نبود و تعهدی هم در قبال هم نداشتیم. جاده‌ای به طول، یک مایل از جاده "بین فیلد"، جدا می‌شد و به تپه‌ها می‌رسید. راه باریکی هم موسوم به "گذرگاه عشاق" در آن بود، که ما، در بعد از ظهرهای ماه می، وقتی درختها، پر از شکوفه بودند، به آنجا می‌رفتیم.

بعد، شبها، کوتاه و روزها بلند شد و ما هم، بیشتر در مغازه ماندیم. ۱۹۱۳، خدای من، ۱۹۱۳، آرامش، آب سبزرنگ، اینها دیگر هیچگاه تکرار نمی‌شوند. نمی‌گویم ۱۹۱۳ دوباره برمی‌گردد، من، احساس درونت را می‌گویم، احساس بی‌پروائی تو را می‌گویم. همان احساسی را که داشتی.

۱۹۱۳، ۱۹۱۴

بهار ۱۹۱۴ فرارسید و درختها یکی پس از دیگری شکوفه کردند. بعد از ظهرهای یکشنبه، در گذرگاه "عشاق" باد می‌وزید و گیاهان را

مثل گیموی زنها، به این سو و آن سو تاب می داد. بعد از ظهرهای جاودانی ماه ژوئن، گذرگاه "عشاق" و جفدی که فریاد می کشید و "السی"، که دوباره پیش من بود.

در آن سال، ماه جولای، خیلی داغ بود. چه عرقی در مغازه از سرورویمان سرازیر می شد، و پنیر و قهوه، چه بوئی می دادند. و بعد، خنکای بعد از ظهر، و بوی تنباکو، که از کوچه پشت آبجوسازی به مشام می رسید، و "پیاده روی" نرم و خاکی و جفدهائی که فریاد می کردند.

مردم در آن روزها، چیزهائی داشتند، که ما حالا نداریم. آنها به آینده با وحشت نظر نمی کردند. نمی گویم، زندگی راحت از امروز بود، نه، حتی می شود گفت مشکلتر هم بود. مردم، به سختی کار می کردند و از آسایش کمتری برخوردار بودند و از شدت درد هم، می مردند.

کارگرهای مزرعه، برای چهارده شلینگ در هفته، ساعات بدی را می گذراندند و دست آخر فلج می شدند و با پنج شلینگ مستمری بازنشینی و دوشلینگ و شش پنس که از، کلیسا می گرفتند، بقیه عمرشان را به سر می آوردند.

اما "فلاکت قابل احترام" به مراتب بدتر بود. وقتی "واتسون" ۶ پارچه فروش کم مایه خیابان "های" ورشکست شد، تنها، دو پوند و نه پنی برایش باقی مانده بود و دست آخر مرضی موسوم به "درد معده" او را کشت. اما، دکتر معتقد بود که از گرسنگی جان باخته است. او مرد، درحالی که، تا آخر به "فراک" خود چسبیده بود. "گیمپ" ۷ پیر، شاگرد ساعت ساز، که یک کارگر ماهر بود،

بعد از پنجاه سال کار، چشمانش آب مروارید آورد و او را روانه سوانخانه کردند. وقتی، بچه هایش او را به سوانخانه می بردند، در خیابان، ضجه می کشیدند.

می بینی که چه چیزهای وحشتناکی پیش می آید. گاه، کاسیهایی کم مایه سقوط می کنند و بازرگانها، ورشکست می شوند، درد کبد و با سرطان، ذره ذره، زندگی آدمها را می گیرند. شوهرهای مست، هر دوشنبه قبول می دهند و هر شنبه، زیر قول خود می زنند. و دخترهائی که، به خاطر بچه های نامشروع، نابود می شوند.

در آن روزها، خانه ها، حمام نداشت و تو، صبح های زمستان، باید بخ دستشوئی را می شکستی. از خیابانها بوی تعفن بلند می شد و تو فراموش نمی کردی که روز را چطور به پایان رسانده ای.

مردم، در آن روزها، چه داشتند؟ احساس امنیت، حتی اگر امنیتی هم درکار نبود. راستش، بیشتر احساس "بودن" بود. همه آنها می دانستند، که می میرند و یا ورشکسته می شوند. اما، نمی دانستند که همه چیز، تغییر می کند و چه ها بر سرشان می رود. به نظر من، "معتقدات" در آن روزها، از چندان اهمیتی برخوردار نبود، درست است که همه به کلیسا می رفتند - من و "السی" هم می رفتم، حتی، موقعی که گناه می کردیم - و اگر از آنها می پرسیدی که به زندگی پس از مرگ معتقدند، جواب مثبت می شنیدی، اما، یک نفر را هم ندیدم که واقعا "به زندگی آینده، اعتقاد داشته باشد. به تصور من، همانطور که، بچه ها به "پاپا توئل" معتقدند، اینان هم به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارند.

زمانی که تمدن مثل یک فیل، روی چهار دست و پای خود بایستد، چیزهائی مثل "زندگی بعد از مرگ" مفهومی نخواهد داشت. اگر، چیزهائی که بدان علاقه داری، جاودان باشند، مردن آسان است.

تو، عمر خودت را کرده‌ای، خسته شده‌ای، پس، وقت زیرخاک رفتن است. - مردم، اینگونه با مرگ، برخورد می‌کنند. بله، تو تمام شده‌ای، اما زندگی ادامه دارد.

پدر، سقوط کرده بود و خود نمی‌دانست. این، در زمانی بود که همه چیز، خراب شده بود و به نظر می‌رسید که کاسی، روبه‌فنا باشد. صورت حسابهای پدر، روز به روز سنگین‌تر می‌شدند. خدا را شکر، که او حتی نمی‌دانست فرسوده می‌شود. گرچه، ورشکست هم نشد، چون در ۱۹۱۵ به آغوش مرگ فرو رفت، (آنغولانزا به ذات‌الریه تبدیل شد).

او، تا آخر عمر، معتقد بود که صرفه‌جویی، کار سخت و خوش معامله بودن، آدم را به چاه نمی‌اندازد. حتی "لاوگرو" سراج هم، با آن، اتومبیل‌ها و وانت‌هایی که جلو، چشانش رژه می‌رفتند، تقصید که او نیز مثل "کرگدن"، دیگر به درد این زمانه نمی‌خورد. مادر هم درک نمی‌کرد. او هرگز نفهمید که دوران او، به عنوان دختر یک مغازه دار خداترس و همسر یک کاسب خداترس، برای همیشه، به سر آمده است.

اوقات، به سختی می‌گذشت و کاسی خراب بود. پدر، نگران و عصبانی به کار خود ادامه می‌داد. زندگی قدیمی انگلیسی، نمی‌تواند عوض شود. برای همیشه و همیشه، زنان خداترس نحیب، روی اجاقهای ذغال سنگی شیرینی می‌پزند و لباسهای، زیرپشمی می‌پوشند و روی تشکهای پراز "یر" می‌خوابند. در ماه جولای، مربای آلو درست می‌کنند و در اکتبر، خیارشور می‌اندازند. و بعد از ظهرها، روزنامه می‌خوانند و مگسها، در اطرافشان، وزوز می‌کنند. نمی‌گویم که پدر و مادر، تا آخر عمر، این‌طور بودند. اما، آنقدر هم، زنده نماندند تا بفهمند، آنچه که مورد اعتقادشان بود، به پیشری،

نمی‌ارزید. آنها، در انتهای یک دوره زندگی کردند و نمی‌دانستند، که سیل، همه چیز را با خود می‌برد. آنها فکر می‌کردند که همه چیز، جاودان است. تو هم نمی‌توانی آنها را مرز نش کنی. این، "احساس" آنها بود.

ماه جولای، به آخر رسیده بود که "لووربین فیلد" هم فهمید، چیزی، اتفاق می‌افتد. برای چند روز، روزنامه‌ها، پر از تیتريهای وحشتناک شدند. پدر، از مغازه روزنامه می‌آورد تا بلند، برای مادر بخواند. و یک مرتبه، پوسترها، همه جا را به اشغال خود درآوردند:

اولتیماتوم آلمان، فرانسه بسیج می‌شود

برای چند روز (چهار روز، نه، دقیقاً "به خاطر ندارم") سکوت و انتظار، بر همه جا مستولی شد. تمام انگلستان، ساکت و خاموش، گوش می‌داد و هوا، آنقدر داغ بود که نمی‌توانستیم در مغازه، کار کنیم.

هرکس پنج شلینگ داشت، آرد و بلغور می‌خرید. تب کار کردن، وجود ما را گرفته بود. اما، فقط عرق می‌کردیم و منتظر بودیم. بعد از ظهرها، مردم به ایستگاه، راه‌آهن هجوم می‌بردند و به خاطر روزنامه‌هایی که از لندن می‌آمد، باهم "کنک‌کاری" می‌کردند. یک روز بعد از ظهر، یسرجه‌ای با یک بغل روزنامه، به خیابان "های" آمد. همه مردم فریاد می‌زدند "ما هم وارد شدیم، ما هم وارد شدیم"، پسرچه یک پوستر به دیوار چسباند:

انگلستان به آلمان، اعلان جنگ داد.

ما، به طرف پیاده‌رو هجوم بردیم. همه خوشحال و خندان بودیم. اما "گریمت" که از جنگ می‌ترسید و هنوز روی اصول "لیبرالی" خود تکیه می‌کرد، می‌گفت "جنگ چیز بدیست".

دو ماه بعد، من در جبهه بودم و هفت ماه بعد، خودم را در فرانسه دیدم.

۸

من، در اواخر ۱۹۱۶، زخمی شدم.

از سنگرها، بیرون آمده بودیم و در جاده‌ای که به نظر می‌رسید امن و امان باشد، قدم رو می‌رفتیم. به کمر تپه آلمانها، به روی ما آتش گشودند. گلوله‌های توپ سوت کشان، منفجر می‌شدند. درست بادم نیست، اما، به نظرم، گلوله سوم، کار مرا ساخت. به محض آنکه صدایش را شنیدم، فهمیدم که اسم مرا روی آن نوشته‌اند. می‌گویند، تو همیشه می‌دانی آن، یک گلوله معمولی نبود که می‌گفت "من، دنبال توام، تو، تو و تو - تمام اینها، در ثانیه اتفاق افتاد و آخرین "تو" همان انفجار بود.

مثل اینکه، یک دست قوی مرا به سمتی پرتاب کرد. و بعد، خودم را در میان قوطی‌های رنگ‌زده، خرده چوب، سیم‌های خاردار رنگ‌زده و یشگل چهارپایان بافتم. وقتی مرا بیرون می‌کشیدند، فهمیدم که حال من خیلی هم خراب نیست. تکه‌های توپ، کفل و پایم را شکافته بودند. اما، خوشبختانه، در اثر سقوط، یکی از دنده‌هایم شکسته بود، و همین برای بازگشت به انگلستان کافی بود.

من، زمستان را در یک بیمارستان صحرایی سرکردم. تو، این بیمارستانها را به یاد داری؟ صف طولی از کلبه‌های کوچک، که آدم را به یاد لانه‌های مرغ می‌اندازد. بچه‌های محلی، برایمان سیگار و سرشیر یا طعم نعنای می‌آوردند. یک پسر بچه هشت ساله با چهره‌ای صورتی رنگ، به مجروحانی که روی علفها نشسته‌اند، سیگار می‌دهد. این صحنه، آدم را به یاد، غذا دادن به میمونهای باغ وحش می‌اندازد.

از بین، مجروحان، آنکه هنوز، توانی برایش مانده، چند مایلی از بیمارستان دور می‌شود و سراغ دخترها می‌رود. البته، همیشه هم دستش بند نمی‌شود.

یادم می‌آید که در هوای سرد و با انگشتانی که از شدت سرما، قادر به خم کردنشان نبودم، می‌نشستم و طعم نعنای را در دهانم، مزه مزه می‌کردم. این خاطره صبحی در زندگی یک سرباز است، اما، روزگار، موافق حال من نبود. کمی قبل از مجروح شدن، مرا برای یک ماموریت، در نظر گرفته بودند. در آن روزها، افسرها و کسانی که سواد نداشتند، نمی‌توانستند به سادگی به ماموریت بروند. من از بیمارستان، یک راست به اردوگاه آموزش افسری در "کلچستر"^۱ رفتم.

آنچه که جنگ بر سر مردم می‌آورد، حیرت انگیز است. سه سال قبل، من شاگرد مغازه‌ای بودم که با پیش‌بند سفید، روی پیشخوان خم می‌شدم و می‌گفتم "بله مادام، حتماً" مادام، فرمایش دیگه‌ای ندارین مادام؟" و حالا، یک افسر ارتش هستم که شوالیه‌گری می‌آموزم و با کلاه نظامی و بهقه زرد، فخر فروشی می‌کنم. ولی این،

برایم هیچ شکستی نداشت. در آن روزها، هیچ چیز "شگفت آور" نبود.

"دستگاه"، تو را رها نمی‌کند و "تو"، اختیار عمل نداری. حتی سعی هم نمی‌کنی، خودت را نجات دهی. اگر مردم این چنین نبودند، هیچ جنگی تا سه ماه دوام نمی‌آورد. اما، من چرا به ارتش ملحق شدم؟ یا آن میلیون‌ها آلمانی که قبل از خدمت اجباری، به آن وارد شدند؟ شاید، محض تفریح بود و شاید، به خاطر، انگلستان، انگلستان من، و از این قبیل حرف‌ها، به ارتش پیوستیم.

اما، خیلی‌ها را می‌شناسم که قبل از ترک فرانسه، همه چیز را از باد برده بودند. "ستگرنشین" ها، وطن پرست نبودند، از "قبصر" هم، تنفری در دل نداشتند و برای بلژیک کوچک و باشکوه و تجاوز آلمان‌ها به راه‌بها در روی میز، اهمیتی قائل نبودند. (همیشه هم روی میز اتفاق می‌افتاد و این، کار را خراب‌تر می‌کرد) اما، "فرار" هم در بین نبود.

دستگاه، تو را رها نمی‌کند و آنچه می‌خواهد بر سرت می‌آورد. ترا به جایی پرتاب می‌کند که فکرش را هم نمی‌کنی. اگر روی کره ماه هم رهايت کند، باز، تعجیبی ندارد.

روزی که، وارد ارتش شدم، دوران زندگی کهنه، سرآمده بود. گوشتی، بیش از این دیگر به کار من نمی‌آمد. باور می‌کنی که از آن روز به بعد، فقط یکبار دیگر به "لوورین فلد" رفتم تا در مراسم تدفین مادر شرکت کنم؟ این باورکردنی نیست، اما، در آن زمان، طبیعی بود. گرچه، باید اقرار کنم که مساله "السی" هم در بین بود. بدون شک او با کس دیگری، به حشو و نشو مشغول بود، اما، دلم نمی‌خواست او را ببینم. حتی دو یا سه ماه بود که برایش نامه هم ننوشته بودم.

پدر، در ۱۹۱۵ مرد. در آن وقت، من در فرانسه بودم. شاید، کزافه گوشتی باشد، ولی "امروز"، نبود "او را بیشتر حس می‌کنم."

من، این خبر "بد" را قبول کردم، درست مثل آن کله‌پوک بی‌احساسی که هر چیز را در سنگرمی پذیرد. یادم می‌آید، که خودم را به طرف "در" پناهگاه کشاندم تا در روشنائی، نامه را بخوانم، و اشکهای مادر را که همراه نامه بود، دیدم. و به خاطر دارم، که زانویم تیر می‌کشیدند و اطراف، بوی لجن می‌داد.

بیمه عمر پدر، به اندازه، ارزشش در گرو بود. اما، هنوز، پول کمی در بانک مانده بود و "سارازین" ها، هم می‌خواستند، موجودی انبار را بخرند. بهر حال، مادر که دویست پوند، برایش مانده بود، "موقتاً"، پیش دختر خاله‌اش در نزدیکی "داکسلی" ۲ رفت. این، فقط به طور "موقت" بود. در آن روزها، آدم، به جمعه چیز احساس "موقت" داشت.

در روزهای کهنه، که به سال کهنه تبدیل می‌شدند، هر چیز، یک فاجعه بود.

با مرگ پدر، مغازه فروخته شد و مادر، با دویست پوندي که در دنیا برایش مانده بود، یک مراسم تدفین کوچک، ترتیب داد. در آن سالها، "جنگ" و احساس "آقا نبودن بر خود"، بر همه چیز، سایه افکنده بود. مردم، دیگر کمتر به ورشکستگی و نوانخانه فکر می‌کردند. مادر نیز مثل آنها بود. او که، چیز کمی در ساره جنگ، می‌دانست، در حال جان‌کندن بود. گرچه، هیچکدام از ما، این را نمی‌دانستیم.

او، به بیمارستان آمد تا مرا ببیند. دو سال از آخرین باری که

او را دیده بودم، می‌گذشت، و با دیدن او، تکان خوردم. او چروکیده شده بود. چون، من "بزرگتر" شده بودم و مسافرت کرده بودم، همه چیز به نظرم کوچک می‌آمد.

اما، شکی نداشتم که او، لاغرتر و زردتر شده بود. او، با من و من، درباره خاله "مارتا"^۳ (همانکه با او زندگی می‌کرد)، تغییرات "لووربین فیلد" در طول جنگ، و تمام بچه‌هایی که رفته بودند (یعنی به ارتش ملحق شده بودند)، ناراحتی معده‌اش که عود کرده بود و سنگ قبر پدر و جنازه دوست داشتنی او، حرف زد.

حرف‌ها، بوی "کهنگی" می‌داد. حرف‌هایی که برای سال‌ها شنیده بودم و امروز، شبی از آن باقیست. من دیگر علاقه‌ای به این چیزها نداشتم. من، "مادر" را یک خالق بزرگ و باشکوه، که لباس سیاه پوشیده بود، می‌دیدم. همه چیز عوض می‌شود و محو می‌گردد. و این برای آخرین بار بود که او را زنده دیدم. یک تلگراف می‌گفت، که در مدت آموزش من در "گلچستر" او به شدت مریض بوده و از من خواسته است که یک هفته مرخصی بگیرم و به دیدنش بروم. اما دیر شده بود. وقتی به "داکسلی" رسیدم، او را "بی‌جان" یافتم. ناراحتی معده او، به خاطر یک غده بود. "غده‌ای" که سرانجام، جان او را گرفت.

باری، او را کنار پدر دفن کردیم. و این، آخرین باری بود که "لووربین فیلد" را دیدم. حتی در طول این سه سال هم، تغییر زیادی نکرده بود. بعضی از مغازه‌ها، بسته بودند و برخی، صاحب اسم دیگری شده بودند. تقریباً، تمام مردانی را که می‌شناختم، رفته بودند. "سید لاوگرو" کشته شده بود. "جیمز واتسون"، که

حرگوشها را با دست می‌گرفت، در "مصر" مرده بود. یکی از کسانی که در مغازه "گرمیت" کار می‌کرد، هر دو پایش را از دست داده بود. "لاوگرو" پیر، مغازه‌اش را رها کرده بود و با درآمد ناچیزی در کلبه‌ای نزدیک "والتون"، زندگی می‌کرد. از سوی دیگر، "گرمیت" پیر، وطن پرست شده بود و عضو شورای محلی بود. تمام اسبهای شهر را هم برده بودند.

در شهر، چرخشی زدم و اونیفورم را نشان همه دادم. و خوشبختانه سراغ "السی" هم نرفتم. تمام فکر من متوجه این بود که با بازوبند مشکی روی اونیفورم دیده شوم. به "بند" تفنگم هم فکر می‌کردم. به بیاد دارم، وقتی در قبرستان بودیم، "به این" فکر می‌کردم، که یکمرتبه، روی تابوت را با خاک پوشانند. این بدان معنی بود که مادر، برای همیشه، در عمق هفت پایی، می‌ماند. و چیزی پشت بینی و چشمانم را لرزاند. اما، هنوز به فکر "بند" تفنگ بودم.

فکر نکنید، که احساسی نسبت به مرگ مادر نداشتم. من در سنگر نبودم و می‌توانستم برای یک مرگ، اظهار تأسف کنم. اما چیزی که برایم اهمیت نداشت، تمام شدن دوران کهنه‌ای بود که می‌شناختم.

بعد از مراسم تدفین، خاله "مارتا" که به داشتن یک خواهرزاده افسر افتخار می‌کرد، با اتوبوس به "داکسلی" برگشت و من هم به ایستگاه رفتم تا با ترن به لندن و از آنجا به "گلچستر" بروم. از جلو، مغازه پدر رد شدم. از زمان مرگ او، به این طرف، خالی افتاده بود. اینجا، همان خانه‌ای بود که من، دوران کودکی و نوجوانی‌ام را طی کردم. همانجایی که به درون آشپزخانه می‌خزیدم، "دونوان بی‌باک" می‌خواندم، تکالیف مدرسه‌ام را انجام

می‌دادم و شیرینی مخلوط می‌خوردم. اینها، برای من، آیه‌هایی جاودانی بودند، اما، "آن‌روز" یک اتفاق به‌شمار می‌رفتند.

مادر، پدر، جو، پادوها، نیلر، گریه‌ها، موشهای اطاق زیر شیروانی، از تمام اینها، جز غبار چیزی باقی نمانده بود. از مرگ مادر، متأسف بودم، مرگ پدر هم مرا متأثر کرده بود، اما، فکرم جای دیگر بود. از اینکه، سوار بر تاکسی دیده می‌شوم، به‌خودم می‌بالیدم و به‌بند تفنگم فکر می‌کردم و خدا را شکر که پیش "السی" نرفتم.

جنگ کارهای عجیبی با مردم می‌کند. جنگ، مثل سیل، همه را به‌طرف مرگ می‌برد و یکمرتبه تو را در مردابی می‌اندازد که وقتی به‌خود می‌آئی، می‌بینی، کارهای باورنکردنی و بی‌نتیجه‌ای از تو سر می‌زند. سربازها، در قلب صحرا، جاده‌ای می‌کشند که راه به جایی ندارد. و عده‌ای دیگر در جزایر اقیانوس، به‌دنبال کشتی‌های آلمانی هستند که سالها قبل غرق شده‌اند و به‌خاطر همین، وزارتخانه‌ها با لشکری از کارمند و ماشین‌نویس سالها به‌حیات خود ادامه می‌دهند و مردم، به‌کارهای عبث روی می‌آورند.

من، در ۱۹۱۸، موجودی باطل بودم که کنار اجاق پادگان می‌نشستم و رمان می‌خواندم. و صدها مایل آن‌طرف‌تر، سلسله‌ها در فراتسه می‌غریزند و بچه‌ها را درو می‌کردند. من، جزو خوشبخت‌هایی بودم که مقامات بالا، مرا ندید گرفته بودند و برای کاری که نمی‌کردم، مزد می‌گرفتم. بارها و بارها، فرمهای خاکستری رنگ به‌دستم رسید و آنها را پر کردم و پس‌فرستادم. و زندگی این چنین ادامه یافت.

همه‌چیز مسخره شده بود. اما، من، "تنها" نبودم. جنگ سرشار از این چیزهاست. و تا امروز، میلیون‌ها آدم در آن "مرداب"،

غوطه‌خورده‌اند. لشکرها، که مردم، اسمشان را هم فراموش کرده‌اند، در جبهه‌ها، هم‌نشین خاک شده‌اند. سربازها، فکر می‌کردند که آلمانها آدمهای خوبی هستند و از فرانسویها، مثل "زهر" متنفر بودند. افسر جزء، ژنرال خود را یک مفتش ذهنی می‌دانست و یک موج نایابوری، سراسر انگلستان را، فرا گرفته بود. شاید، می‌الغه باشد، اما، جنگ چشم و دل مردم را باز می‌کند، گرچه، آنها را به‌سوی بوجی هم می‌کشانند. اگر جنگ کسی را نکشد، او را به‌فکر وامی‌دارد.

جنگ، مرا از دنیای کهنه‌ای که می‌شناختم، به‌در آورد. و با اوضاع عجیبی هم که بعداً "پیش‌آمد"، تمام ماجراهای آن دوران را از یاد بردم. البته، آدم با احساس چیزی را فراموش نمی‌کند. تو، پوست پرتقالی را که سی سال پیش در جوی آب دیده‌ای و بی‌آن پوست رنگی سالن انتظار قطار را، فراموش نمی‌کنی.

من، زندگی قدیمی "لووربین فیلد" و چوب ماهی‌گیری، آیشخور اسبها در میدان شهر، و "مادر" را در پشت فوری قهوه‌ای رنگ، به‌یاد داشتم. اما، دیگر چیزی از آنها در ذهنم باقی نمانده است. گوئی، مرا با آنها کاری نیست.

دوران بعد از جنگ، عجیب‌تر از خود "جنگ" بود. گرچه، مردم آن را به‌یاد نمی‌آوردند و نایابوری بر همه چیز سایه افکنده بود. میلیون‌ها آدم، به‌یک آن، از ارتش اخراج شدند و دریافتند سرزمینی که برایش جنگیده‌اند، دیگر آنها را نمی‌خواهد. "للوید

جورج^۱ و هم پالکی‌هایش هم، دست‌روی دست گذارده بودند. سربازهای سابق، دست‌گدائی دراز کرده بودند، زنهای نقابدار، در خیابانها، آواز می‌خواندند، و مردها، با لباس نظامی، آکاردئون می‌زدند.

مثل این بود، که تمام انگلستان، مثل من، برای یافتن کار به تکاپو افتاده است. اما، من، خوش‌شانس‌تر از بقیه بودم. چون، با زخمی که در اواخر جنگ برداشته بودم، ارتش را رها کرده و با سیصد و پنجاه پوند، زندگیم را می‌چرخاندم.

من، با پولم، می‌توانستم دست به خیلی کارها بزنم. همان کارهایی که سالها، در آرزویشان بودم. مثلاً، یک مغازه باز کنم. برای اینکه سرمایه هم داشتم. اگر چشمانت را باز می‌کردی، با سیصد و پنجاه پوند، می‌توانستی یک کاسی راه بیندازی. اما، من، در ۱۹۲۵ بود که فهمیدم، باید آن کار را می‌کردم. من، دنبال کاسی ترفتم. این بلائی است که ارتش بر سر تو می‌آورد. ارتش‌ترا به یک "مقلد" تبدیل می‌کند و مغز تو را می‌شوید. و اینکه، بالاخره، همیشه، آب باریکه‌ای هست.

اگر، در ۱۹۱۸، به من، پیشنهاد باز کردن مغازه می‌دادی - شیرینی‌فروشی، عطاری، سیگارفروشی - من، فقط، خنده تحویل می‌دادم. من، در آن زمان به همان توهمی که دیگر افسران ارتش دچار بودند، مبتلا بودم. یه، من می‌توانم تا آخر عمر، "چین صورتی‌رنگ" بنوشم.

اما، می‌دانستم که باید کاری پیدا کرد، ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

کار من، باید سطح بالا باشد، اتومبیل و تلغن و در صورت امکان (۱- نخست‌وزیر انگلستان در جنگ اول جهانی).

منشی هم داشته باشد. در سال آخر جنگ، خیلی از ما، گرفتار، این توهمات بودیم.

آنها که، بازارباز پیش‌پاافتاده‌ای بودند، خود را بازارباز عمده، و بازاربازهای عمده، خود را مدیر فرض می‌کردند. این، نتیجه، زندگی در ارتش است. توهمی است که به خاطر پوشیدن اونیفورم و داشتن دسته‌چک، به تو دست می‌دهد. در تمام مدت، همه گرفتار یک توهم شده بودند - از افسر گرفته تا درجه‌دار - و اینکه، خارج از ارتش، شغلی منتظر تست، که حداقل درآمد آن، بیشتر از حقوق ارتش است. البته، اگر این توهمات وجود نداشت، هیچ جنگی واقع نمی‌شد، یه، من، به دنبال کاسی ترفتم. و به نظر می‌رسید که کسی هم به فکر پرداخت دو هزار پوند در سال به من، به خاطر نشستن در یک دفتر و دیکته کردن نامه به یک منشی بلوند، نبود.

بی‌بردم، که سه چهارم از آقایان افسرها، دچار همین توهم بوده‌اند. ما از لحاظ مالی، وضع بهتری در ارتش داشتیم، اما، همه‌مان، به یک آن، از "عالیجناب" به "مفلوک‌های" تبدیل شدیم، که به درد هیچکس نمی‌خوردیم.

من، عقیده‌ام را از دو هزار پوند در سال به چهار پوند در هفته تغییر دادم. اما، مثل آنکه، کار با مزد هفتگی، سه یا چهار پوند، هم پیدا نمی‌شد.

همه‌جا، بر بود. حرامزاده‌های بیچاره‌ای که بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ به دنیا آمده بودند، علاف و سرگردان، پرت می‌زدند، من، حتی به مغازه خواروبارفروشی هم برگشتم. شاید می‌توانستم در یک خواروبار فروشی شاگردی کنم. اگر "گرمیت" زنده بود، شاید کار خوبی در گوشه مغازه‌اش برایم در نظر می‌گرفت.

اما، من، نمی‌خواستم که پس از آنهمه مطالعه، به پشت پیشخوان برگردم. می‌خواستم یک بازارباب عمده باشم و به همه جا سفر کنم. می‌دانستم که برای این کار ساخته شده‌ام.

اما، برای "بازاریابها" کاری وجود نداشت. یعنی، حقوقی در کار نبود و همه چیز، پورسانتی حساب می‌شد. این، یعنی بالا بردن فروش، بدون به خطر انداختن سرمایه.

به تو می‌گویند، که تا سه ماه دیگر، پولی گیرت می‌آید و وقتی دلخور می‌شوی، مفلوک دیگری، جایث را می‌گیرد. خدا را شکر، که به دوره گردی نیفتادم و مواد پاک‌کننده و فرهنگ لغت هم نفروختم. اما برای کار و جنگال، بطری بازکن، قوطی بازکن، انبر، گیره کاغذ، کاربن، نوار ماشین تحریر و چیزهایی مثل اینها، بازاریابی کردم. بدهم نبود، من جزو کسانی بودم که می‌توانستم پورسانتی بفروشم. اما، زندگی روبزاهی نداشتم. با این جور کارها که نمیشد زندگی درست و حسابی داشت.

حدود، یک سال، به این کار مشغول بودم. به جاهایی رفتم که اسمش را نشنیده‌ای و از خدا هم در آنجا خبری نبود. خانه‌های وحشتناکی را دیدم که بوی باطلاق می‌دادند، بازاریابهای مفلوکی را دیدم که پالتوی بیدزده و کلاه لبه‌دار داشتند و از ته قلب معتقد بودند که "بحران" دیر یا زود تمام می‌شود و درآمد هفتگی آنها به پنج پوند می‌رسد.

از این مفار به آن فروشگاه رفتم و با کسانی که حتی حاضر به گوش کردن هم نبودند، جروبحث کردم و وقتی به مشتری برمی‌خوردم، عقب می‌کشیدم و خودم را کوچک می‌کردم.

عجب اوضاع سحرهای. البته، فکر نکن که ایها، برای من، عذاب بود، این برای "بعضی"، شکجه است. آدم‌هایی هستند که

نمی‌توانند به یک مغازه بروند و کیفشان را باز کنند و محتویات آن را نشان دهند. اما، من، آنقدر قاطع هستم که می‌توانم چیزهایی را بفروشم، که کسی به آنها احتیاج هم ندارد.

نمی‌دانم در آن مدت، چه‌ها یاد گرفتم. اما خیلی چیزها را هم نیاموختم. فهمیدم، زمانی که در ارتش بودم و رمان می‌خواندم، زندگی صمبلی داشتم و از واقعیات زندگی مدرن، به دور بودم. این واقعیات کدامند؟ مهمترین آن، نبرد جانانه و جاودانه، برای فروش اشیاء است.

اگر اشتباه نکنم، بعد از جنگ، "آدم" بیشتر از "کار" بود. و این بدان می‌مانست که یک کشتی با نوزده سرنشین، در حال غرق شدن باشد، در حالی که فقط، چهارده کمریند در آن وجود دارد. اما، چه ویژگی مدرنی در این واقعیات نهفته است؟ آیا با جنگ ارتباط دارد؟ بله، دارد.

همان احساسی که تو برای جنگیدن داری و تا چیزی را از کسی نربائی، چیزی گیرت نمی‌آید. همیشه کسی بعد از تو هست که به دنبال کار می‌گردد. ماه بعد، یا ماه‌های بعد، تعداد کارکنان را کاهش می‌دهند و در آخر، تویت به تو می‌رسد - قسم می‌خورم، که در روزگار قبل از جنگ، از این چیزها خبری نبود.

اما، اوضاع منم بد نبود. درآمدی داشتم و دوبست پوندهم پس‌انداز کرده بودم. از آینده هم نگرانی نداشتم و می‌دانستم که دیر یا زود، شغل ثابتی گیر می‌آورم. من، همیشه روی پای خودم ایستاده‌ام و جزو کسانی نیستم که گرسنگی می‌کشند. من، نه می‌خواهم در "نوانخانه" باشم و نه چشم به دنبال مجلس "اعیان" است. من، جزو طبقه متوسط هستم. طبقه‌ای که، با هفت پوند درآمد هفتگی، زندگی را سر می‌کشد.

سال بعد، شانس به من روی آورد. وقتی گیره کاغذ و نوار ماشین تحریر می فروختم، به یک ساختمان بزرگ رفتم. این، جزو ساختمانهای بود که آدمهای یک لاقبا را به آن راه نمی دادند. اما من، طوری رفتار کردم، مثل اینکه، چیز "بدردخوری" با خودم دارم.

در یکی از سالنها، به دنبال یک شرکت خمیردندان سازی می گشتم. به من گفته بودند که شانس را روی این شرکت امتحان کنم. متوجه شدم که از سمت دیگر سالن، مرد آراسته ای پیش می آید. حدس زدم که باید آدم "کله گنده ای" باشد، این جور آدمها، بیشتر از بقیه مردم، فضا را اشغال می کنند.

مرد، نزدیکتر شد. یله "سرجوزف جیم" ^۲ بود که او را چند سال قبل دیده بودم. شاید برای کنفرانس تجاری به اینجا آمده بود. دو نفر هم دنبالش بودند. فوراً "خودم را کنار کشیدم. اما او مرا شناخت و گفت:

— سلام، من شما را جایی دیده ام. اسم شما چی بود؟ نوک زبانم است.

— "بولینگ" قربان. در "آ - اس - سی" کار می کردم.

— اینجا چکار دارید؟

خواستم بگویم که نوار ماشین تحریر می فروشم. اما، احساس کردم که می توانم چیزی از او بخواهم.

— به دنبال "کار" هستم.

— کار؟ هوم. این روزها کار پیدا کردن ساده نیست.

برای یک ثانیه مرا ورنده کرد. و من، صورت مسن و ابروهای پرپشت خاکستری رنگ و بینی نوک تیزش را دیدم و فهمیدم که می خواهد به من کمک کند. به راستی، قدرت، این ثروتمندها،

2. Sir Josef Jim

تماشا شایسته.

با همان شکوه و وقار، چند قدمی از من دور شد و بعد برگشت و با لحنی سخن گفت که گوئی می خواهد به فقیری صدقه بدهد.

— پس کار می خواهی؟ چکار بلدی؟

باز همان احساس به سراغم آمد. گوئی به من الهام شده بود با او واقعیت را در میان بگذارم:

— هیچکار قربان. اما، به دنبال کاری مثل "بازاریابی" هستم.

— بازاریابی، هوم، فکر می کنم کاری برایت داشته باشم. بگذار ببینم.

لبانش را برای لحظه ای، شاید سی ثانیه، بالا برد. او فکر می کرد. این مرد میلیونر، به من فکر می کرد و این خیلی عجیب بود.

— دلت می خواهد در یک شرکت بیمه کار کنی؟ مردم همانطور که به خوردن احتیاج دارند، محتاج بیمه هم هستند. از پیشنهاد او استقبال کردم. "سرجوزف" سهامدار، "یرسندر پرنده" بود. و خدا می دانست که چند جای دیگر هم سهم داشت. او، یادداشتی نوشت و به دست من داد و رفت. و دیگر او را ندیدم.

بخت با من یار بود که سالها قبل او را دیده بودم.

خوب، من شغل گیر آوردم. یعنی، شغل مرا گیر آورد. ۱۸ سال است که با "یرسندر پرنده" همکاری می کنم و حالا، یک بازرس، و گاه، نماینده شرکت هستم. هفته ای دو روز در دفتر منطقه کار می کنم و بقیه اوقات را در سفر و مصاحبه با متقاضیان شغل می گذرانم. هفته ای هفت پوند درآمد دارم و به آخر خطر رسیده ام.

وقتی به گذشته ام برمی گردم، می بینم، عمر فعال من، در همان شانزده سالگی تمام شده بود.

می‌گویند، "مردم خوشحال" و "کله‌کنده‌های" شرکت‌های بیمه، تاریخ ندارند، از آن روز به بعد هم، اتفاق مہمی در زندگیم رخ نداد، فقط در ۱۹۲۳، ازدواج کردم.

۱۰

من، در پانسونی در "آیلینگ"^۱ زندگی می‌کردم. سالها، به کندی سیری می‌شدند و "لووربین فیلد" هم از یاد من رفته بود. در آن روزها، کارگر جوانی بودم که روزگaram بد نبود و کم و بیش هم، نشئه موفقیت‌های جنگ گذشته بودم. حرفهای کوچه و بازار را در آن موقع حتماً به یاد دارید، نیرو، مشت، خشونت، یا پیش‌برو، یا کنار بکش. آن بالا، جا زیاد است. آدم لایق را نمی‌شود پائین نگه‌داشت. و بعد، تبلیغات مجله‌ها، درباره زبردستی که توسط مافوق تشویق می‌شود و یا مدبری که درآمد زیادش را مدیون آموزش‌های مکانهای می‌داند. من، جزو کسانی هستم که درجا می‌زنم و خوب، به درد زنده ماندن نمی‌خورم. اما، جقدر ابله بودم که این حرفها را باور می‌کردم. گرچه، اینها، "روح" آن زمان بودند. برو جلو، پول در بیاور، اگر افتاده‌ای دیدی، قبل از آنکه بلند شود، از رویش بگذر. من عضو، "بوتز"^۲ بودم و در آنجا می‌رفتم. تنیس هم می‌دانستم و روابط خوبی هم با دخترها برقرار کرده بودم و در

سی سالگی و با چهره‌ای گلگون و موهای خرمایی، قیافه خوبی داشتم. اما، هیچوقت، مثل یک "جنفلن" به نظر نمی‌آمدم. گرچه، نشان هم نمی‌دادم که یک بچه کاسب خرده‌پا هستم.

من در شهر، شتر گاوپلنگی، چون "آیلینگ"، که طبقه متوسط و کارمند، در اصطکاک بودند، خودم را حفظ کرده بودم. "هیلدا" را برای اولین بار در زمین تنیس دیدم. او در آن موقع، بیست و چهار ساله بود و جتهای کوچک و چهره‌ای محبوب داشت. موهای سیاه‌رنگ و حرکاتش دلپذیر بود. او، "زیاد" حرف نمی‌زد و وانمود می‌کرد که "زیاد" گوش می‌دهد و فقط می‌گفت "اوه، بله، منم همطور فکر می‌کنم".

تنیس بازی، بد نبود. اما، حال و هوایی بچگانه داشت و نام خانوادگی‌ش "وینسنت"^۳ بود.

اگر متاهل باشی، حتماً از خودت پرسیده‌ای "چرا ازدواج کردم؟" و خدا شاهد است، وقتی پانزده سال پیش با "هیلدا" ازدواج کردم، همین را از خودم پرسیدم.

البته، او جوان و زیبا بود و با "من" فرق داشت. منم نمی‌دانستم که از چه چیز خوشش می‌آید و بنابراین، برای اینکه این را بفهمم، باید، با او ازدواج می‌کردم. البته، اگر با "السی" واترز ازدواج کرده بودم، می‌دانستم که با چه موجودی زندگی می‌کنم.

"هیلدا" از طبقه، "صاحب منصان بینوا" بود. طبقه‌ای که، اسم آن را هم نشنیده بودم. قوم و خویشهای او، مخلوطی از، سرباز، سلاح، روحانی و دورگه‌های انگلیسی - هندی بودند که

هیچ کدامشان پولی در بساط نداشتند. گرچه، "کار" مشخصی هم نداشتند. اگر تو هم، مثل من، از طبقه "کاسبهای خداترس" بودی فکر می کردی که تمام آنها چیزی بیش از "افاده" فروش، نیستند. می دانستم که این دخترهای "بی پول طبقه متوسط" با هر کس ازدواج می کنند تا بتوانند، از خانه پدری، دور شوند.

کمی از آشنائی ما نگذشته بود که "هیلدا" مرا با خانواده اش آشنا کرد. من تا آن وقت نمی دانستم که یک مستعمره، "انگلیسی - هندی" در "آیلینگ" وجود دارد. و این برای من، به معنای کشف یک دنیای جدید بود!

تو، با این خانواده های انگلیسی - هندی، آشنائی داری؟ وقتی در خانه اینان هستی، مشکل می توانی باور کنی که در انگلستان قرن بیست زندگی می کنی. چون، این احساس به تو دست می دهد، که در هندوستان قرن هجده به سر میبری.

اثاثیه چوبی، سینی های برنجی، کله ببر روی دیوار، سرکه تند قرمز، عکس رنگ و رو رفته چند مرد با کلاه آفتابی و کلمات هندی که انتظار دارند، معنای آن را بدانی. تمام اینها، برای من تازه گی داشت و جالب بود.

"نیست"، (پدر هیلدا) قیافه ای معمولی داشت و موئی هم در سرش دیده نمی شد. مادر، "هیلدا" آنقدر بی رنگ بود که گوئی، عکس رنگ و رو رفته روی دیوار است. یک پسر هم به نام "هارولد" داشتند که در سیلان کار می کرد.

"وینسنت" پیر، در ۱۹۱۵ بازنشسته شده بود و از آن زمان تا حال، او و همسرش، زندگی سختی داشته اند. و من، تحت تاثیر خانواده ای بودم که یک "گلنل" و یک "آدمیرال" از میان آن برخاسته بود.

رفتار، متقابل ما هم جالب بود. تا وقتی که آنها مرا، جوانی می دانستند که می توانم پیشرفت کنم و پول زیاد درآورم، منهم با اینکه، شناختی از طبقه "روحانی" - صاحب منصب "نداشتم"، از ایشان به عنوان، مافوقهای باهوش جامعه، یاد می کردم. احقها، همیشه خود را غیر از آنچه که هستند، می نمایانند.

کاسبی - فروش بیمه دریائی و یا فروش بادام زمینی - در نظر آنها، مفهومی نداشت و معتقد بودند، که از راههای دیگر هم می شود، پول پیدا کرد! "وینسنت" پیر، درباره "سمندر پرنده" چیز زیادی نمی دانست و فکر می کرد که من به زودی پیشرفت می کنم و در راس آن قرار می گیرم.

بهر حال، من و هیلدا، ازدواج کردیم. و ازدواجمان، از همان ابتدا، یک شکست بود. حتماً "می پرسی"، "چرا با او ازدواج کردی؟" اما، خود تو چرا ازدواج کردی؟ راستش، این چیزها پیش می آید. نمی دانم باور می کنید یا نه، اما، در دو یا سه سال اول، فکر کشتن "هیلدا" دقیقه ای مرا آرام نمی گذاشت. البته، این فقط یک فکر بود.

تازه، مردانی که همسران خود را می کشتند، گیر پلیس می افتند. هر چه قدر هم که زرنگ باشی، پلیس می داند که کار تست و گیرت می اندازد. وقتی، زنی کشته می شود، شوهر، مظنون اول است. این نشان می دهد، که دیگران چه قضاوتی درباره ازدواج دارند.

انسان، به همه چیز عادت می کند. من، بعد از یکدی دو سال، از کشتن "هیلدا" صرف نظر کردم و درباره او به کنجکاوی پرداختم. اما، فقط کنجکاوی می کردم.

بعضی اوقات، در بعد از ظهرهای یکشنبه، کفشهایم را در می آوردم و با لباس به رختخواب می رفتم و به "زنها" فکر می کردم. و اینکه،

به چه چیز شبیه اند، چرا اینطور می شوند و چرا بعضی کارهایشان از روی "غرض ورزی" است.

اگر، ازدواج یک حقه هم باشد، باز اهمیتی نمی دهم - زن‌ها، ترا به دام می اندازند و می گویند، دیدی حرامزاده، که چطور به جنگت آوردم. تو باید برای "خوشی" من کار کنی - اما، آنها، "خوشی" نمی خواهند و به دنبال این هستند که دیرتر به مرز، پیری برسند. و می بینی، که بعد از نبرد وحشتناک برای کشاندن مرد به قربانگاه، چطور جوان و آسوده و پرانرژی به نظر می رسند.

او، زیبا و دلپذیر - در حقیقت بار اول که او را دیدم، اینطور بود - و حیوانی، بهتر از من بود، که پس از سه سال، به موجودی سالخورده، افسرده و اخمو تبدیل شد. نمی گویم که گناهی متوجه من نبوده است، اما، اگر او، با کس دیگری هم ازدواج کرده بود، فرقی به حالش نداشت.

بعد از یک هفته زندگی با "هیلدا" دریافتیم که او در زندگی، "دلخوشی" ندارد و به چیزی، به خاطر "نفس آن چیز" علاقمند نیست. برای او، غیرقابل درک بود، که تو، "کاری" از روی علاقه کنی.

با دیدن او بود که فهمیدم، این طبقه متوسط منحط، چگونه طبقه ایست. اینان، به خاطر نداشتن پول، طبقه ای ناکام هستند. خانواده هایی که با حقوق بازنشستگی و مقرری، زندگی می کنند - یعنی، با درآمدی که نه تنها اضافه نمی شود، بلکه، کمتر هم می گردد - بیشتر با "فقر" دست به گریبانند و به قولی به سکه شش پنیسی، که در جیب هر کارگر کشاورز وجود دارد، با ولع نگاه می کنند.

هیلدا، اغلب به من می گفت، "تنها چیزی که به یاد دارم، بی پولی است". در خانواده ای این چنین، وقتی بچه ها به مدرسه می روند، "بی پولی" بیشتر نمایانگر می شود. و بچه ها، با این عقیده

بزرگ می شوند که، انسان نه فقط محتاج است، بلکه هر فرد موظف است، "تیره روز" باشد.

اوایل زندگی را در یک خانه محقر و دلتنگ، به سر بردیم. وقتی، به شعبه "بلیچ لی" غربی منتقل شدم، اوضاعمان بهتر شد، اما، رفتار "هیلدا" تغییری نکرد و همیشه، نگران، پول، صورتحساب شیر، ذغال سنگ، اجاره خانه و شهریه مدرسه بود. مرتب هم تکرار می کرد، "هفته دیگر کارمان به نوانخانه می کشد". او، خسیس هم هست. وقتی، اندک مایه ای، برایمان می ماند، به سختی می توانم او را به خرید لباس، وادار کنم.

او، معتقد است که تو، باید همیشه کار کنی و نگران "بی پولی" باشی. اما، من، عادت به خرج کردن دارم و می گویم، باید "زندگی" کرد، حتی اگر قرار باشد، هفته دیگر، آتش خورد. گرچه، تا هفته بعد هم، راه بسیار است. اما، او از اینکه من، هیچ نگرانی ندارم، شکار است و مدام تق می زند که "جورج، مثل اینکه نمی فهمی، دیگر پول نداریم، این خیلی جدیست".

او عاشق دلبره است، چون، "این و یا آن"، جدیست. و مدتهاست که وقتی دلخور می شود، قوز می کند و دست به سینه می ایستد. سه تکیه کلام هم دارد، "نمی توانیم پولش را جور کنیم"، این پس انداز خیلی زیاد است، من نمی دانم پول از کجا می رسد". او، هرکاری را به خاطر دلائل منفی آن می کند. وقتی، کیک می پزد، به کیک فکر نمی کند، بلکه در این فکر است که چطور در تخم مرغ و کره، صرفه جوئی کند. وقتی با او در بستر هستم، تمام زکرش به دنبال اینست که، چطور می شود، بچه دار نشد، و اگر، به سینما برویم، تمام مدت، به خاطر پول بلیط خودش را عذاب می دهد. او، در "تریا"، با ترس و لرز غذا می خورد، چون، من

به گارسون انعام می‌دهم. البته، صرفه‌جویی ما هم در این مدت راه به جایی پیدا نکرده و زندگیمان، همیشه به بدی زندگی دیگر ساکنین "الس‌مر" بوده است. اما، نگرانی در مورد، صورتحساب گاز و شیر و قیمت کره و چکمه بچه‌ها و شهریه مدرسه و غیره و غیره، همچنان ادامه دارد.

در ۱۹۲۹، به "بلچ‌لی" غربی رفتیم و کمی قبل از، به دنیا آمدن "بیلی"، خانه‌ای در "الس‌مر" خریدیم. وقتی بازرس شدم، کمتر در خانه می‌ماندم و اوقاتم را در کنار، زنها، می‌گذراندم. البته، همیشه هم بیوفائی نمی‌کردم و فقط، گاهگاهی، "زیرآبی" می‌رفتم. اما، خدا شاهد است که از پنج سال به این طرف، پاک بوده‌ام. تو هم اگر به جاقی، من باشی، پاک می‌مانی.

فکر نمی‌کنم که اوضاع من و "هیلدا" بدتر از نصف ساکنین "الس‌مر" باشد. البته، خیلی وقتها هم به جدا شدن و طلاق، فکر کرده‌ام، گرچه، تو هم در زندگی، از این فکرها می‌کنی و با گذشت زمان، دست از بگو مگو می‌کشی. چون، وقتی یازده سال در کنار زنی بودی، تصور اینکه بدون او، بتوانی زندگی کنی، برایت دشوار است. او جزئی از زندگی تست.

بله، این "هیلدا" بود و شما هم فهمیدید که به چه چیز شبیه است. به قولی، حدیث مفصل بخوان از این مجمل. اوایل ازدواج در این فکر بودم که او را خفه کنم. اما، حالا دیگر دنبال این فکرها نیستم.

و بعد، در ۱۹۳۰، چاق شدم. این، آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که گوشتی، یک گلوله توپ، بدنم را مجروح کرده است.

میدانی چطور می‌شود؟! یک شب، در همان حال که احساس جوانی می‌کنی و چشمانت، به دنبال دخترها، به این سو و آن سو

می‌دود، به بستر می‌روی و صبح روز بعد، خودت را پیرمرد جاقی می‌یابی که یک پایش لب‌گور است، و باید برای بچه‌ها، چکمه بخرد. و حالا، در ۱۹۳۸، رزمنه‌ها، برای نبرد دیگری، آماده می‌شوند.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

۱

وقتی، بعد از ظهر به خانه آمدم، هنوز به هفده پوندم فکر می کردم. "هیلدا" می خواست به جلسه انجمن "لفت بوک"^۱ برود، گویا، یک نفر از لندن آمده بود تا سخنرانی کند، اما، گفتن اینکه، "هیلدا" نمی دانست موضوع سخنرانی چیست، بی فایده است. به او گفتم که من هم می آیم.

راستش، علاقه ای به شرکت در سخنرانی نداشتم، اما، صحنه "جنگ"، که آن روز صبح به ذهنم آمده بود، و بمب افکنی که بالای ترن پرواز می کرد، مرا به فکر انداخته بود. بعد از، بگو مگوی همیشگی بچه ها را زودتر از موقع خواباندم و به جلسه سخنرانی که قرار بود ساعت هشت شروع شود، رفتم.

سالن، سرد بود و نور کافی هم نداشت. سقف آن از حلبی بود و به "غیر کانفورمیست ها"^۲ تعلق داشت که آن را به ده شلیک

1. Leftbook

۲- Conformists یکی از مکاتب مذهبی انگلستان.

اجاره می دادند. طبق معمول، پانزده نفر در سالن، جمع شده بودند و در جلو تریبون، پلاکاردی بود که موضوع سخنرانی را روی آن نوشته بودند: "تهدید فاشیسم".

آقای "وی چت" که رئیس جلسه بود، سخنران را در سالن می گرداند و معرفی می کرد، "ایشان، یک ضدفاشیست معروف هستند." (اسم او را فراموش کرده ام) و این بدان می مانست که بگویند، فلانی یک پهنایت معروف است. سخنران، حدود چهل سال داشت و ریزه اندام بود.

سخنرانی هائی از این قبیل، معمولاً، سرموع شروع نمی شود و صبر می کنند تا عده بیشتری جمع شوند. ساعت ۸/۲۵، "وی چت" چند ضربه روی میز زد. او مردی ملایم است که صورتش مثل ماتحت بچه ها، صورتی رنگ است و همیشه هم لبخند می زند. تصور می کنم منشی حزب لیبرال و عضو شورای شهر باشد. او یک رئیس مادرزاد است و وقتی می گوید "از حضور فلانی مشغوف هستیم"، این را از ته دل می گوید. به نظر من، او هنوز، پسر است.

سخنران ریزه اندام، یک مشت کاغذ، که بیشترشان، بریده روزنامه بودند، جلویش پهن کرد. بعد، لبهایش را با زبان "تر" کرد و شروع نمود. راستی، هرگز شده است که به سخنرانی رفته باشید؟ چرا نرفته اید؟ وقتی، به یک چنین محافلی می روم، به این فکر می کنم که چرا، به این جور جاها می آئیم؟ چرا مردم، در یک زمستانی به این جلسه آمده اند؟

من، در ردیف عقب نشسته بودم. راستش، اگر در این قبیل جلسات، در ردیف عقب، جا پیدا نشود، هرگز در آنها شرکت

نمی کنم. از همان عقب، سالن را "دید" زدم. هیلدا و بقیه طبق معمول، در ردیف های جلو، نشسته بودند. اوائل، به حرف های سخنران بی توجه بودم. آدم "پستی" به نظر می رسید. اما، خوب حرف می زد. صورتش سفید رنگ بود و دهانش مرتب می جنبید و صدائی، نسبتاً "گوشخراش"، از آن خارج می شد.

او، به "هیتلر" و "نازیسم" حمله می کرد. اشتیاقی به شنیدن حرفهایش نداشتم. تمام آنها را هر روز در "کرونیکل" می خواندم. اما، حرفهای او بریده، بریده به گوشم می رسید:

بیرحمی حیوانی... ظهور وحشتناک سادیسیم... باتونهای لاستیکی... اردوگاه های متمرکز... آزار غیر منصفانه یهودیها... بازگشت به عصر تاریکی... تعدن اروپائی... علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد... خشم تمام مردم... اتحاد ملل آزاد... پایداری... دفاع از دموکراسی... دموکراسی... فاشیسم... دموکراسی... فاشیسم...

این قبیل حرفها را، قبلاً "هم شنیده ای. می توان، مثل یک گرامافون، ساعتها در این باره حرف زد، دسته را به گردن، تکه را فشار ده، شروع شد، دموکراسی - فاشیسم، دموکراسی.

اما، چیزی باعث شد که توجهم به او جلب شود. یک مرد "پست" نما با صورتی سفید و کله ای طاس، پشت تریبون است و شعار می دهد. کار او چیست؟ نعمداً و آشکاراً، "حسن تنفر" را بیدار می کند. تلاش بسیار دارد تا "تو" را نسبت به "بیگانه های فاشیست" متنفذ کند.

فکر کردم، باید خیلی عجیب باشد که آدم، "یک ضد فاشیست معروف" باشد. به نظر من، این آقا، با نوشتن کتاب و کوبیدن "هیتلر" زندگی خود را می چرخاند. راستی، قبل از آمدن "هیتلر"

چه می‌کرد؟ و اگر "هیلتر" تمام شود، آنوقت به چه کار، روی می‌آورد؟ این سؤال، درمورد، پزشکها، کارآگاهها و موش‌گیرها و غیره هم مطرح است.

صدای گوشخراش ادامه داشت. و بعد، چیز دیگری به فکرم رسید. هر کلمه او را حس کن. اصلاً "حقه‌ای در کار نیست. او، می‌خواهد، مردم را متنفر کند. اما، گویا، حرفهایش اثر چندانی روی خودش نداشتند!

اگر او را کالبد شکافی کنی، می‌بینی، که درون او پیراز، دموکراسی - فاشیسم - دموکراسی، است. شاید، جالب باشد که بدانیم، این آقا در زندگی خصوصی چه می‌کند؟! اما، او، زندگی خصوصی دارد؟ یا اینکه، فقط از این تریبون به آن تریبون می‌رود و "حسن تنفر" بیدار می‌کند؟

شاید، رویاهایش هم شعاری بیش نباشند.

از همان ردیف عقب، مردم را نگاه می‌کردم. اگر "تو" هم کمی فکر کنی، می‌بینی، که من و کسانی که در غیبت زمستانی، به سخنرانی کلوب "لغت بوک" آمده‌ایم، یک خصوصیت داریم، ما انقلابیون "بلجلی" غربی هستیم.

البته، این چندان هم امیدوارکننده نیست. وقتی به مردم نگاه می‌کردم، متوجه شدم که فقط نیم دوجین از آنها، موضوع سخنرانی را می‌دانند. گرچه، نیم ساعت بود که سخنران، درباره "هیلتر و نازیسم" داد سخن می‌داد. این، حال و هوای این قبیل جلسات است و نصف مردم، بدون آنکه بدانند موضوع چیست به آنجا می‌آیند.

"وی چت" روی صندلی کنار میز نشسته بود و لبخند می‌زد و صورتش، مثل "گل عطری" صورتی رنگ شده بود. از قبل هم معلوم

بود وقتی سخنرانی تمام می‌شود، چه می‌گویند سیاس ما را بهیچرید - از طرف همه صحبت می‌کند - سخنرانی جالبی بود و ما را به فکر واداشت. بعد از ظهر دلیذیری داشتیم.

سخنران، از روی یک تکه کاغذ، آمار خودکشی در آلمان را می‌خواند و اینکه چطور، نازیها، سر مردم را به خاطر عدم وفاداری از تن جدا می‌کنند.

در ردیف جلو، یک پیرزن کاموا می‌بافت. دختری که معلم مدرسه بود و موی مشکی داشت، سرپا گوش بود و با چشمان از حدقه درآمده و دهان باز، سخنران را نگاه می‌کرد.

دو عضو حزب کارگر هم در جلسه بودند. یکی از آنها، موی خاکستری کوتاه داشت و دیگری "طاس" بود و سیلی آویخته داشت. اینها، سالها بود که عضویت حزب را داشتند و بیست سال هم در لیست سیاه استخدام بودند و ده سال هم، با "شورای شهر" به خاطر، کوجه‌ها و محله‌های کثیف، کلنجار رفته بودند. و یکمرتبه، همه چیز عوض شده بود و اعضای قدیمی حزب کارگر، به سیاست خارجی علاقمند شده بودند. هیتلر، استالین، بمب، مسلسل، باتونهای لاستیکی، اتحاد رم - برلین، جبهه عمومی، قرارداد ضد کمینترن، گویا، سروه قضیه را می‌شد، حدس زد.

در جلو من، سه نوجوان کمونیست نشسته بودند. یکی از آنها در شرکت "هسپراید" کار می‌کرد! و دیگری کارمند بانک بود. نفر سوم، یک نوجوان مودب، با صورتی مشتاق و چشمانی آبی رنگ بود که موهای قشنگی داشت و هفده ساله و یا شاید بیست ساله به نظر می‌رسید. بغل دست این سه نفر، یک کمونیست دیگر هم نشسته بود که با آنها، کمی فرق داشت. او، "تروثسکیست" بود و آن سه نفر او را تحویل نمی‌گرفتند.

این چهار نفر، سوای دیگران به سخترانی گوش می دادند و "تروتسکیست" کوچولو، مرتب روی آرنجهایش خم می شد، تا در گوش کردن، از دیگران جلوتر باشد!

من، دیگر به حرفهای سختران گوش نمی دادم. گرچه، برای گوش دادن، راههای مختلفی وجود دارد. برای لحظه ای چشمانم را بستم. اثر خوبی داشت. گوئی، بهتر از وقتی که حرفهای سختران را می شنیدم، او را می دیدم. صدای سختران، طوری بود که انگار می تواند، برای شبهای متوالی ادامه داشته باشد. براستی، چه وحشتناک است که یک ماشین تبلیغات، ساعتها، برای تو، حرف بزند و مرتب هم یک چیز بگوید، "تنفر، تنفر، تنفر بیایید، باهم، یک متنفر خوب باشیم". مثل اینست که چیزی، درون سرت را، چکش کاری کند.

همانطور که چشمانم بسته بود، خودم را درون "سر" او دیدم و برای یک ثانیه، احساس خصوصی کردم. گوئی، "من"، "او" هستم و احساساتش را، حس می کنم و نظره ای را که می بیند، می بینم. او مرتب می گوید، "هیتر به دنبال ما است و ما باید یک "متنفر خوب" باشیم، او، تصویر خودش را می بیند که با "چکش" صورت، "آدمها" و "فاشیست" ها را خرد کرده است. می دانستم این همان چیزیست که می بیند. من، درون او بودم و این را، با چشم های خودم دیدم. درست از وسط، تلاشی کرده بود. استخوانها، مثل پوست تخم مرغ و صورتها، همچون، مربای توت فرنگی شده بودند. کاملاً از هم پاشیده!

و یکی دیگر، این چیزیست که در فکر اوست. هرچه بیشتر به آن فکر می کند، بیشتر به آن علاقمند می شود. و تمام این کارها درست است. چون، صورتهای تلاشی شده، متعلق به "فاشیست" هاست.

تو، این را از لحن صدایش می فهمیدی. اما چرا؟ چون او ترسیده است. گرچه، این روزها، فکر مردم با ترس "عجین" است. اما، این یکی، بیش از دیگران، هراس دارد. "هیتر به دنبال ماست. هرچه سریع تر، چکش ها را برداریم و متحد شویم. اگر ما صورتهای را تلاشی کنیم، آنها نمی توانند صورتهای ما را خرد کنند. مردم، برخیزید، رهبران را برگزینید. "هیتر" سیاه و استالین سفید است."

شاید، راه بهتری هم باشد. چون، از نظر او، استالین و هیتر، هر دو سروته یک کرباسند. هر دو یعنی چکش و صورتهای خرد شده.

جنگ! من دوباره به آن برگشتم. جنگی که به زودی فرا می رسد. اما، چه کسی از جنگ می هراسد؟ یعنی، چه کسی از بمب و مسلسل می ترسد؟ لابد می گوئی "تو، می هراسی". بله، من می ترسم. اما، هرکس دیگر هم که جنگ را دیده باشد. از آن هراس دارد. اما، "جنگ" مسالهای نیست. دوران بعد از جنگ مساله است.

دنیائی که در آن به سر می بریم، دنیای تنفر و شعار، پیراهن های رنگی و سیم های خاردار و باتونهای لاستیکی و سلولهای انفرادی است. و پلیسهای که حتی موقع خواب هم، مراقب "تو" اند. و بعد، پوسترهائی که پر از صورتهای بزرگ اند و جمعیت میلیونی که برای رهبر هورا می کشند تا وانمود کنند که او را می پرستند، اما، در خلوت خویش، آنقدر از او متنفرند، که می خواهند، استفرغ کنند. گوئی، تمام اینها، در حرفهای یک سختران ریزه اندام، نهفته بود.

اما، شاید نکته ای در آمدن، این جمعیت کم و در این شب زمستانی، برای گوش دادن به یک سخترانی وجود دارد. بله، اینها،

حامیان یک ارتش بزرگ هستند. اینان، آینده نگرهایی هستند که قبل از غرق گشتی خود را از مهلکه می رهانند. "زود باشید، عجله کنید، فاشیست‌های آیند، چکش‌ها را آماده کنید، یا بمیر یا بمیران." ما، آنچنان از آینده ترسیده‌ایم، که همچون خرگوشی که، به حلقوم مار "بوا" فروخته باشد، به درون آن، فرو غلطیده‌ایم.

اگر، فاشیسم بر انگلستان حاکم شود، بر من و امثال من، چه خواهد رفت؟ در واقع، برای ما، فرق چندانی نمی‌کند. اما، برای آن سخنران و آن چهار کمونیست، مطلب به گونه دیگریست. آنها، صورتهای خرد شده‌اند و یا شاید، صورتهای متلاشی کنند. البته، این بسته به آنست که کدام طرف پیروز شود.

اما، برای آدمهای معمولی (مثل من) آب از آب تکان نمی‌خورد. و من هنوز می‌ترسم. اقرار می‌کنم که می‌ترسم و شگفت اینکه، سخنرانی هم تمام می‌شود!

و بعد، صدای کف زدن و حرفهای کلیشه‌ای "وی جت" پیر، گوشها را می‌توازد. از قبل هم می‌دانستی که چهار کمونیست، سرپا می‌شوند و بحثی را شروع می‌کنند که کسی چیزی از آن سردر نمی‌آورد، ماترلیسم دیالکتیک، سرنوشت پرولتاریا و اینکه "لنین" در ۱۹۱۸ چه گفت.

سخنران آبی نوشید و حرفهایی زد که "تروتسکیست" کوچولو را کمی دلخور و آن سه نفر را خوشحال کرد. اما، جروبوت ادامه یافت. کسی هم غیر از آنها صحبت نمی‌کرد. هیلدا و بقیه، بعد از تمام شدن سخنرانی، "حب جیم" را خورده بودند. گویا می‌ترسیدند که شاید پولی بابت اجاره سالن از آنها گرفته شود.

دختری که موهای مشکی داشت، کماکان با دهان باز جلویش را تماشا می‌کرد. یک کارگر سالخورده که سبیل آویزانی داشت و آدم

را یاد سگ آبی می‌انداخت و یقه بارانی‌اش را هم تا روی گوشه‌هایش بالا کشیده بود، بحث را دنبال می‌کرد. اما، قیافه‌اش نشان می‌داد که نمی‌داند اصل موضوع چیست! بالاخره، منم بلند شدم و بارانی‌ام را پوشیدم.

"تروتسکیست" و یکی دیگر از کمونیست‌ها، هنوز بحث می‌کردند و اینکه، آیا باید یا شروع جنگ به ارتش ملحق شد، یا نه. همانطور که از میان صدلی‌ها، رد می‌شدم، آنکه موهای قشنگی داشت، صدایم زد.

— آقای "بولینگ"، اگر جنگ شروع شود و ما هم مجبور باشیم که فاشیسم را برای یکبار و همیشه، خرد کنیم، شما نمی‌جنگید؟ یعنی اگر جوان بودید؟

او فکر می‌کرد من شصت سال دارم.

گفتم — شرط می‌بندم که نمی‌کردم. من در جنگ قبلی شرکت داشتم.

— اما، خرد کردن فاشیسم؟! —

— اوه، فاشیسم. اگر از من بپرسی، می‌گویم که به اندازه کافی همه چیز خرد شده است.

"تروتسکیست" از وطن پرستی و خیانت به طبقه کارگر داد سخن می‌داد که حرف او را قطع کردند:

— اما، جنگ ۱۹۱۴، یک جنگ امپریالیستی بود. ولی حالا فرق دارد. ببینید، وقتی اتفاقات آلمان را بررسی می‌کنید، می‌بینید، که چطور آلمانها، اردوگاه درست کرده‌اند و با یاتون لاستیکی به جان مردم افتاده‌اند و یهودی‌ها را وادار می‌کنند که به صورت هم تف بیاندازند — یعنی، اینها، خون شما را به جوش نمی‌آورد؟

همیشه درباره "خون جوش آمدن" حرف می‌زنند. در جنگ گذشته هم، همین را گفتند.

جواب دادم - من در ۱۹۱۶ از حرارت افتادم، به هم وقتی مژه سنگر را بجشی، سرد می‌شوی.

و یک مرتبه، او را ورنه از کردم. کوئی، تا آن لحظه، او را ندیده بودم. یک صورت جوان و مشتاق با چشمانی آبی رنگ، مرا خیره خیره می‌نگریست و برای لحظه‌ای دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده است. احساس او را درک می‌کردم. جوانک پرزوری به نظر می‌آمد. مغزش هم خوب کار می‌کرد، این همان کارمند بانک بود که در این منطقه "بی‌خدا" زندگی می‌کرد، پشت پنجره‌های یخ بسته می‌نشست، حسابها را وارد می‌کرد و سدها را می‌شمرد و احساس می‌کرد رو به اضمحلال است.

در اروپا، اتفاق بزرگی در شرف وقوع است. توپها، در سنگرها منفجر می‌شوند و بهاده نظام "بی‌اراده"، به پیش می‌رود. شاید، برخی از رفقای این جوانک، در اسپانیا می‌جنگند. بله، او مشتاق "جنگ" است. چطور می‌توانی او را علامت کنی؟ بهاد آن روز داغ ماه آگوست افتادم. پسرک روزنامه‌فروش، پوست را به دیوار می‌چسباند:

انگلستان به آلمان، اعلان جنگ داد.

و همه ما، با پیش‌بینی‌های سفید و لسه‌ای خندان به بیاده‌روها هجوم بردیم.

گفتم - گوش کن، پسر جون. تو اشتباه می‌کنی. ما هم در ۱۹۱۴ فکر می‌کردیم که جنگ، چیز باشکوهی است. اما جز خون‌ریزی چیز دیگری نبود. اگر جنگی در گرفت، خودت را از آن دور نگاه دار. چرا می‌خواهی. بدنت را تکه تکه کنند؟ آن را برای یک دختر،

حفظ کن. تو خیال می‌کنی که جنگ، یعنی "قهرمان بازی" اما، این اشتباه است. تو امروز سرنیزه نداری، اما، اگر آن را به دست بگیری، عقیده‌ات با امروز، زمین تا آسمان، فرق می‌کند. دیگر، احساس یک قهرمان را نداری و مثل موش خرما، بوی گند می‌گیری. "ترس" کوله پشتی‌ات را برمی‌کند و دست‌هایت آنقدر سرد می‌شود که نمی‌توانی تفنگ را برداری. اما، اینها، اهمیتی ندارند، آنچه که بعداً "گریبات را می‌گیرد، مهم است.

البته، این حرفها، بی‌فایده بود. آنها فکر می‌کردند که تو فرزند زمان خویش نیستی.

سالن را ترک کردیم و "وی‌جت" هم سختران را به منزل برد. سه کمونیست هم درحالی‌که درباره، استقامت، پرولتاریا و دیالکتیک و آنچه "تروتسکی" در ۱۹۱۷ گفت، بحث می‌کردند، به راه افتادند. آنها هم سروته، یک کرباس بودند. شب خفان آور و تاریکی بود و چراغها، "تو" را به یاد ستاره‌های بی‌نور می‌انداختند. صدای غرش تراموا، از خیابان، "های" به گوش می‌رسید.

احتیاج به یک مشروب داشتم، اما، ساعت نزدیک "ده" بود و نزدیکترین مشروب‌فروشی هم، نیم مایل فاصله داشت. سوای این، دلم می‌خواست یا کسی درد دل کنم. و مسخره اینکه، "دندان مصنوعی‌ام"، مرا به وجد آورده بود.

در تمام روز، به گذشته و آینده فکر کرده بودم. و می‌خواستم، درباره روزهای بدی که در پیش بودند (و یا نبودند)، با کسی حرف بزنم. می‌خواستم درباره، شعار، پیراهن‌های رنگی، و سیل مردمی که از اروپای شرقی برای ضربه زدن به انگلستان کهن، می‌آیند، درد دل کنم. حرف زدن با "هیلدا" بی‌فایده بود. به سرم افتاد که به دیدن دوست قدیمی‌ام، "پورشو" بروم.

او یک مدیر مدرسه، بازنشسته است و در قسمت قدیمی شهر زندگی می‌کند. و مجرد است. البته، نمی‌توان انتظار داشت که، این قبیل آدمها، ازدواج کرده باشند. او، مدت‌هاست که با کتاب و پیپ، زندگی می‌کند و مستخدمه‌ای، کارهای خانه‌اش را روبراه می‌نماید. آدم باسواد است. یونانی و لاتین و شعر می‌داند.

به نظر من، اگر کلوب، "لغت بوک" نخواهد توسعه یابد، امور فرهنگی، مناسب حال، "پورتنو" است. حال آنکه، این دو، برای هم، تیره هم خرد نمی‌کنند.

چراغ اطاقش روشن بود "در زدم". درحالی که مثل همیشه، پیپ به دهان داشت و انگشت‌هایش لای کتاب بود، در را باز کرد. او، آدم گیرائیست. خیلی هم بلند قد است و صورتی استخوانی و موهای خاکستری رنگ دارد. با اینکه شصت ساله است، اما، چهره‌اش به "بچه‌ها" می‌ماند. چقدر عجیب است، که این مدیران مدرسه و دانشگاه، تا هنگام مرگ، مثل بچه‌ها به نظر می‌رسند.

"پورتنو"، طول و عرض اطاق را طی می‌کند، و تو احساس می‌کنی که به تعمر و با چیزهای دیگر می‌اندیشد. او تمام عمرش را با، ریان لائین و یونانی و بازی "کریکت"^۴ سر کرده است. او، سبک خصوصی دارد. همیشه زاکت می‌پوشد. پیپ می‌کشد، سیگارها را تماشا می‌کند و تا دیروقت، بیدار می‌ماند. شرط می‌بندم که صبح‌ها، دوش آب سرد می‌گیرد.

شاید، به نظر او من "آدم روشنی" نیستم، خوب چه کم؟ من نه به مدرسه ملی رفته‌ام و نه لاتین می‌دانم و حتی در فکر یاد گرفتن آن هم نیستم. او گاهی به من می‌گوید، "جای تاسف است که تو نیست به زیبایی، احساسی نداری". و من محترمانه جواب می‌دهم ۴- بازی سنتی انگلستان است.

که سواد ندارم.

روی هم رفته، از او خوشم می‌آید. میزان خوبست و ساعتها با تو حرف می‌زند. همیشه هم، مشروب دارد. اگر در خانه‌ای، مثل مال من، زندگی می‌کردی و می‌دیدي که کم و بیش، اسیر زن و بچه هستی، برای تو خالی از لطف نبود که گاهی در فضای مجردها بروی و در حال و هوای کتاب و پیپ و آتش فرار بگیری.

او، مرا روی صندلی کنار بخاری نشاند و برایم وiski با سودا ریخت. اطاق او را هرگز بدون دود پیپ ندیده‌ام. سقف آن، کاملاً سیاه است و با آنکه، اطاق کوچکی بیش نیست اما، تا سقف، پر از کتاب است. روی طاقچه بالای بخاری، هرچه که حدس بزی، وجود دارد. انواع و اقسام پیپ که کثافت، سراپایشان را گرفته است. تعدادی سکه نقره‌ای یونانی، یک شیشه پر از تتاکو و یک ظرف گلی کوچک که از کوه‌های "سیل" آورده شده است. بالای طاقچه عکس چند مجسمه یونانی آویزان است. در وسط آن، عکس یک مجسمه زن دیده می‌شود که بال دارد، اما، بدون "سر" است. مثل آنکه به دنبال اتوبوس می‌دود.

یادم می‌آید، برای اولین بار که این عکس را دیدم، از "پورتنو" پرسیدم "چرا روی این مجسمه، "سر" نجسمانده‌اند؟" و او از این سؤال، به شدت تکان خورد.

"پورتنو"، دو مرتبه پیش را بر کرد و گفت:

— این زن، "غیرقابل تحمل" طیفه بالا، یک رادیو خریده است. امیدوار بودم، بقیه عمرم را در مکانی بی سروصدا سر کنم. یعنی، اینها، کار دیگری نمی‌توانند بکنند؟"

جواب دادم، که کار دیگری وجود ندارد. وقتی او، کلمه "غیرقابل تحمل" را به کار برد، احساس خوشی به من دست داد و

از اینکه کسی در ۱۹۳۸ به بودن رادیو در خانه اعتراض کند، غلغله کم آمد.

"پورتشو" در حالی که دستهایش را در جیب ژاکت فرو کرده بود، طول و عرض اطاق را طی می کرد و درباره قانون "ضد موسیقی" که در "آتن"، عهد "پریکلس"^۵ به تصویب رسیده بود، داد سخن می داد. تمام حرفهای او، به قرن گذشته برمی گردد. به محض آنکه، سر صحبت را باز می کنی، او آن را به مجسمه، و شاعری، یونانی ها و رومیها، می کشاند. اگر درباره ملکه "ماری"^۶ حرف بزنی، او آن را به کشتی های جنگی، فنیقی ها، ربط می دهد. او هرگز کتاب مدرن نمی خواند و از اسمشان هم، فرار است. و فقط، روزنامه "تایمز" می خواند و از اینکه، هرگز به سینما نرفته است، به خود می بالد. او معتقد است که دنیا نباید به عدرتسم، روی آورد. - دنیای مدرن از نظر او، به دو هزار سال قبل برمی گردد. -

من، جزئی از دنیای مدرن هستم، اما، دوست دارم که حرفهای او را هم بشنوم. او، کتابها را یکی بعد از دیگری ورق می زند و تکه هایی از آن را می خواند و همیشه هم مثل یک مدیر مدرسه به نظر می آید. همانطور که به او گوش می دهی، احساس می کنی، در دنیای تراموا و صورتحساب گاز و شرکت بیمه نیستی، بلکه در دنیای "معابد" درختان زیتون، قبل ها، قرقاول ها، گلابانورها، شیرهای برنده، خواجهها، کشتی های بادبانی، منجنیق ها و فرماندهان غرق در بولاد، که چهار نعل به طرف دشمن می تازند، به سر میبری.

من و او، فقط در داستانهای غیر اخلاقی، توافق داریم. این، تنها چیزی از دنیای مدرن است که او بدان علاقه دارد. گرچه، او همیشه به من می گوید که اینها، مدرن هم نیستند. او با شعری از

5. Pericles

ع - ملکه انگلستان.

لاتین برای ترجمه می کند و یا اینکه درباره زندگی خصوصی امپراطورها حرف می زند. او عکس هایی از نقاشی های دیواری ایتالیا دارد، که موهای تو را سیخ می کند.

معمولاً، وقتی از کارم خسته هستم و در خانه هم نمی توانم بند شوم، بیش "پورتشو" می روم تا گویی با او بزنم. اما، آنشب، فرقی می کرد. اصلاً فکر نمی کرد و همانطور که به حرفهای سخنران گوش نمی دادم، به حرفهای "پورتشو" هم، بی توجه بودم. هرچند، حرفهای سخنران، بیشتر از "پورتشو"، در من اثر کرده بود. به میان حرفهایش دویدم و گفتم:

- پورتشو، عقیده تو درباره "هیتلر" چیست؟

او، آرنجش را روی طاقچه گذارده بود و مرا نگاه می کرد. و از این سوال، آنقدر شگفت زده شد، که پیش را از دهان درآورد. - هیتلر؟ همان که آلمانی است؟ دوست عزیز، من به او فکر نمی کنم.

- اما، مساله اینجاست که او می خواهد خون ما را بریزد. و ما باید فکری بکنیم.

صورت "پورتشو" از شنیدن کلمه "خون" سرخ شد. گرچه، یکی از خصوصیات او اینست که، شوکه نمی شود. دو مرتبه، شروع به قدم زدن کرد.

- دلیلی برای فکر کردن به او نمی بینم. او فقط یک ماجراجوست. این آدمها، می آیند و می روند. زود گذرند. فقط، زود گذرند.

مطمئن نبودم که، "زودگذر" یعنی چه، اما، حرفم را ادامه دادم:

- به نظر من، توانستیم می کنی. "هیتلر" فرق می کند. "جواستالین" هم، همین طور. اینها، مثل آدمهای گذشته هستند که مردم را به

خاطر "تفریح" مصلوب کنند و سرشان را از تن جدا سازند. اینها دنبال چیزهای نو هستند. چیزهایی که اسمش را هم نشنیده‌ای. - عزیز من، زیر این نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد. این تکه کلام "پورتو" است. از نظر او، "نو" وجود ندارد. به محض آنکه درباره وقایع امروز حرف می‌زنی، می‌گویند که اینها در "کرت" ۷ و "با" میستا ۸ و با جای دیگر اتفاق افتاده است. من سعی کردم به او حالی کنم که در اثنا سخنرانی نسبت به آینده شومی که در انتظارمان است، چه احساسی داشتم، اما، او گوشش بدهکار نبود و مرتب تکرار می‌کرد "زیر نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد." بالاخره، کتابی به من داد تا چند صفحه‌ای درباره یک "مستبد یونانی" در دوران قبل از مسیح، که گویا، برادر دوقلوی "هیتلر" بوده است، بخوانم.

بحث ما ادامه یافت. در تمام روز می‌خواستم با کسی حرف بزنم. من احمق نیستم و ادعای روشنفکری هم ندارم، و خدا شاهد است که با داشتن هفته‌ای هفت پوند درآمد و دو بچه، علاقه زیادی هم به چیزی ندارم. اما، می‌بینم که جنگ شروع می‌شود. و دوران بعد از جنگ را می‌بینم؛ صف برای غذا و بلندگوهای که به تو بی‌گویند، چطور باید فکر کنی و پلیس.

اما، من تنها نیستم. میلیون‌ها نفر دیگر هم، مثل من هستند. همان آدم‌های معمولی که همه جا پیدا می‌شوند، آدمهایی که به مشروب فروشی‌ها می‌روند، رانندگان اتوبوس و کاسب‌کارها، همه آنها می‌دانند که یک جای کار عیب دارد و احساس می‌کنند، که چیزی زیر پایشان می‌شکند و له می‌شود.

۷- جزیره‌ای در مدیترانه.

۸- نام محلی در یونان قدیم است.

اما هنوز، این مرد دانشمند که عمری را با کتاب سر کرده و در تاریخ، شناور شده است، از دنیای حقایق می‌گریزد و نمی‌خواهد قبول کند که، همه چیز، تغییر کرده است. به نظر او، مساله‌ای به نام "هیتلر" وجود ندارد و قبول نمی‌کند که جنگ دیگری در پیش است. او، در جنگ قبل هم شرکت نکرد. او فکر می‌کند که "جنگ گذشته"، نمایش کوتاهی بود، که با جنگ "ترا" قابل مقایسه است. نمی‌بیند که انسان، از شعار، بلندگو و پیراهن‌های رنگی، زجر می‌کشد. او می‌گوید "کدام آدم دانشمندی به این چیزها فکر می‌کند، هیتلر و استالین می‌روند، و تنها، "واقعیات جاودانی" ماندنی ست." و البته، چیزها، همانطور که او می‌داند، اتفاق می‌افتند و برای همیشه، آدمهای بافرهنگ، کتابها را زیرورو می‌کنند، اشعار لاتین می‌خوانند و تنباکوی اعلاء می‌کشند.

دیگر، احتیاجی به حرف زدن با او نبود. من از آن جوانکی که موهای قشنگی داشت، بیشتر چیز یاد گرفته بودم. از نظر "پورتو"، همه چیز در ماقبل تاریخ اتفاق افتاده است. بعد، "شعری" برایم خواند. خیلی هم خوب خواند - البته این، سرگرمی اوست که برای بچه‌های کلاس، چیز بخواند -.

من نمی‌دانم که شعر چیست، اما می‌دانم که مثل موسیقی روی آدم‌ها، اثر می‌گذارد. من، کاملاً "به او گوش نمی‌دهم، یعنی، کلمات را نمی‌گیرم. اما، گاه، کلمات او به من احساس آرامش می‌دهد. روی هم رفته از او خوشم می‌آید، اما، امشب مرا با او کاری نیست. گوئی، اطاق، یخ بسته بود. و احساس کردم که حرقه‌ای او، "پاوه سرائی" است. "شاعری"، این دیگر چیست؟ فقط صدا و جریان مخالف هواست. در مقابل مسلسل، چه می‌تواند بکند؟ "پورتو" را تماشا می‌کردم. این آدمهای "مدرسه ملی" عجیب‌اند. تمام روز، با

بچه محصل سروکار دارند و تمام عمر بین مدرسه قدیمی، کتاب، لاین، زبان یونانی و شاعری، سرگردانند.

یک مرتبه، به یاد آوردم، باراولی هم که "پورتو" را دیدم، همین شعر را برایم خواند. به ناگاه، هشتم تیر کشید. او، "مردهای" پیش نیست. تمام آدمهای شبیه او، مرده اند.

حتما "می کوئی" مرده کسی است که قلبش از کار بازایستاده باشد. بله، اما این فقط یک قرارداد است. بسیاری از مردم، جنازه های متحرک اند.^۹ و فقط قسمت هایی از بدن آنها، به کارشان ادامه می دهند - موها رشد می کنند و... ولی، وقتی کسی نتواند عقاید تازه را درک کند، مرده به حساب می آید.

و، پورتوئی پیر، اینگونه بود. او، کتاب خوانده است، اما شایسته، "تغییر" نیست. فقط یک چیز می گوید و به یک چیز، فکر می کند. آدمهایی نظیر او، بسیاریند، همانها که افکارشان "سنگ" شده و "درونشان" از حرکت بازایستاده و مثل "اشباح"، روی حاده کوچک، به عقب و جلو می روند.

احتمالا، "مفز" پورتو "در زمان جنگ، روس و ژاپن، از کار کردن بازایستاده است. و چیز وحشتناک اینکه تمام مردم نجیب، همانها که می خواهند با "جکش" صورسها را خرد کنند، اینگونه اند. آنها، نجیب اند، اما، "مشرشان" فلج شده است، و نمی توانند در مقابل آنچه که به طریقتان هجوم می آورد، بایستاری کنند. خوب، قادر به سست شدن آن هستند. حتی اگر، آن "خمر" جلو سستی شان باشد. آنها، فکر نمی کنند که انگلستان، هرگز تغییر نخواهد کرد و تمام دنیا، در انگلستان خلاص می شود، آنها می خواهند. درک کنند که ممکن است. این دیار کوچک را حتی سبها هم، سستند.

۹- از فروغ فرخزاد است.

اما، آدمهای جدید اروپای شرقی چه؟ همانها که با شعار فکر می کنند و با گلوله حرف می زنند. آنها، در راه هستند و طولی نمی کشد که به ما می رسند. قوانین، "مارکی" ^{۱۰} و "کوئین بری" ^{۱۱} دیگر به درد این زمانه نمی خورند. تمام این، مردم نجیب، فلج شده اند؛ آدمهای مرده و میمونهای زنده.

من، نیم ساعتی، تلاش کردم تا "پورتو" را قانع کنم، که "هیتلر" یک مساله است. و همانطور که به خانه می رفتم، فکر می کردم، "تراموا" کار نمی کرد و هیلدا، در خواب بود. دندان مصنوعی ام را در لیوان آب گذاشتم و لباس خوابم را پوشیدم. هیلدا را به طرف دیگر تخت هل دادم. او حتی بیدار هم نشد.

عجیب است که گاه، دیروقت، چیزهایی حس می کنی. در آن لحظه، سرنوشت اروپا، بیش از قسط خانه و شهریه بچه ها، و حرفه ام، برایم اهمیت پیدا کرده بود. برای کسی که باید به فکر "معاش" خویش باشد، پرداختن به این چیزها، مسخره است. اما، هنوز، به آن فکر می کنم. هنوز، تصویر پیراهن های رنگی و غرش مسلسل ها، جلو چشمم است. و حرف آخر اینکه، مردمی چون من، دلیلی برای "ترسیدن" ندارند.

فکر می کنم، در ماه مارچ بود که پامچال ها گل دادند.
از "سترهام" ^۱ می گذشتم و به "پودلی" ^۲ می رفتم. قرار بود که

10. Markie

11. Queen Berry

1. Westerham

2. Poudly

یک مغازه آهن فروشی را ارزیابی کنم و بعد، در صورت امکان، با صاحب آن یک قرارداد بیمه عمر به بندم. من در حشر زدن یا مردم، مهارت دارم. این "چاقی" من است که مردم را به وجد می آورد و به آنها می قبولاند که اعضا، چک، نوعی، تفریح است!

راههای "مختلفی" هم برای به دام انداختن آدمهای "مختلف" وجود دارد. برای بعضی باید از "پول اضافه" صحبت کرد و برخی را، باید زیرکانه ترساند و گفت، که اگر بیمه نشده بمرند، چه‌ها ممکن است بر سر همسرشان برود.

ماشین اسقاط، در جاده پیش می رفت. عجب روزی بود. اگر گاهی در ماه مارچ، زمستان دست از لجاجت بردارد، چه روزی می شود! روزهای قیل، هوای خوبی نداشتیم و باد، مثل تیغ به جانمان افتاده بود. و حالا، باد فروکش کرده و آفتاب پریده رنگه خودنمایی می کرد. حتی یک برگ هم نمی جنبید.

در دوردست، توده، مه را می دیدی که در "چرای" گوسفندان روی تپه‌ها، شریک شده است. و پائین تپه‌ها، آتش در روستاها زیانه می کشید و دود، رقص کتان در میان مه، گم می شد. آنقدر گرم بود که می توانستم، لباسهایم را درآورم. به منطقه‌ای رسیدم، که پر از گل پامچال بود. و بیست مایل بعد، کنار جاده ایستادم. هوا، آنقدر خوب بود که آدم دلش نمی آمد از آن بگذرد. احساس کردم، دلم می خواهد پیاده شوم و در این هوای مطبوع، نفسی تازه کنم. و، دور از چشم نامحرمها، چند شاخه گل پامچال به چینم و برای هیلدا ببرم.

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم. من، هیچوقت، ماشین اسقاط را روشن نمی گذارم، چون می ترسم، گلگیرهایش از جا، درآیند. ماشین من، مدل ۱۹۲۷ است و وقتی کاپوت را بالا می زنید،

موتور آن تو را، به یاد، امپراطورهای قدیم، اطریش می اندازد، و برایت قابل قبول نیست که یک موتور، این چنین، به لرزه افتاده باشد. درست مثل آنست که، دخترهای "هاوایی"، "هولا - هولا" برقصند.

در کنار جاده، چشم به یک در افتاد. از لای میله‌ها، محوطه را دید زدم. یک مزرعه گندم بود. کسی هم دیده نمی شد، ولی، بقایای یک آتش، نشان می داد که قبلاً، کسی این اطراف بوده است. با کلاهم، خودم را کمی باد زدم. داخل مزرعه، آبیگری بود، که روی آن را، خزه پوشانده بود. درختها، برگ، نو داده بودند و همه جا، آرام به نظر می رسید. حتی، باد هم، خاکستر آتش را به هوا بلند نمی کرد. از گوشه‌ای، صدای یک چکاوک را می شنیدم.

فقط، "من" آنجا بودم. "من" و مزرعه، به هم خیره شده بودیم. به ناگاه، احساسی به من دست داد. - نمی دانم، برایت قابل درک هست یا نه - آنچه که احساس می کردم، در این روزها، آنقدر غیرطبیعی است که به حماقت می ماند. "من"، احساس، خوشحالی می کردم.

احساس می کردم، با اینکه، عمر جاودان ندارم، اما، برای ادامه زندگی، حاضر و مهیا هستم. شاید، بگوئی، این از آن، احساس‌های روز اول "بهار" است. اما، چیزی بیشتر از این بود. چیزی به من می گفت که زندگی، ارزش دارد و ارزش آن، بیشتر از پامچال و جوانه‌های تازه شکفته است.

می دانی که هیزم، در روزی آرام، چه منظره‌ای دارد؟! چوبی که خاکستر شده، اما هنوز، شکل چوب است و زیر خاکستر، چیزی قرمز رنگ، سوسو می زند. این عجیب است، که خاکستر گرم، آنقدر

زنده باشد که بیش از چیزهای دیگر، احساس "زنده بودن" را در تو پیدا رکند.

اما، نکته‌ای در این نهفته است. یک چیز قوی و برجسته و جوش - نمی‌دانم، اسمش را چه بگذارم، اما، به تو می‌گوید، که هنوز، زندگی در رگهای روان است.

زانو زدم، تا چند گل به چپم. اما، دستم نرسید. - آخر، شکم من، بیش از حد، بزرگ است - چمباتمه زدم و چند شاخه‌ای چیدم. خوشبختانه، کسی آن اطراف نبود تا مرا ببیند. برگ درختها، مثل گوش خرگوش بودند. سرپا شدم و گلها را روی صندوق پست گذاشتم. و بعد، به سرم زد که دندان مصنوعی‌ام را درآورم و نگاهی به آن بیندازم. اگر، آینه داشتم، "خودم" را در آن ورنه می‌کردم. گرچه، می‌دانستم، که چه هستم. یک مرد چهل و پنج ساله، چاق و چله، با صورتی فرم‌زنگ و چشمان آبی، که لباس خاکستری، بی‌ارزشی پوشیده و یک زن و دو بچه و خانه‌ای در حومه شهر دارد. گفتم که می‌دانم چه هستم!

اما، قبل از آنکه، دندانم را سر جایش بگذارم، از اینکه تمام آن چیزها بی‌اهمیت بودند، بر خود لرزیدم. حتی، دندان مصنوعی هم بی‌اهمیت است.

من، چاق هستم. و هیچ زنی حاضر نیست با من هم‌خوابی کند. مگر آنکه، پولی به او داده باشم. من، تمام اینها را می‌دانم. اما، برایم مهم نیست. من، "زن" طلب نمی‌کنم. حتی نمی‌خواهم، دوباره جوان شوم. فقط می‌خواهم، "زنده" بمانم. و حالا که، به پامچال و خاکستر گرم نگاه می‌کنم، احساس "زنده بودن" را لمس می‌کنم. چیزی درون تست که شعله می‌کشد و آرامش می‌بخشد.

روی اسنخر، آنقدر خزه جمع شده بود که فکر می‌کردی، فرش

سبز رنگی روی آن گسترده‌اند و می‌توانی، روی آن، راه بروی. چرا مردم، به جای گذران بیپوده عمر، در اطراف خود، نظر نمی‌کنند؟ و من، از اینکه، ما جماعت چیزی بیش از یک، "احمق خونخوار" نیستیم، در شگفتم. همان آبیگر را ببین، چه چیزهایی داخل آن است، سوسمار، حلزون، سوسک، زالو، و خدا می‌داند که چه چیزهای دیگر می‌توانی زیر میکروسکوپ ببینی. و بعد، شعله درون تو زبانه می‌کشد و این، تنها چیز یا ارزشی است که داری و قدر آن را نمی‌دانی.

اما، من می‌دانم. لاف‌ل، در آن لحظه می‌دانستم. اشتباه نکند. برای شروع بگویم، که برخلاف، اکثر، لندن‌نشین‌ها، من مشتاق "ده" نیستم و نمی‌خواهم، مردم، زندگی شهری را رها کنند. بگذارید، هر جا که دلشان می‌خواهد، زندگی کنند.

من، نمی‌گویم که بشر می‌تواند، تمام عمرش را با چیدن گل پامچال و این جور کارها سر کند. من، می‌دانم که باید کار کرد. سوای اینها، اگر شکمت، پر نباشد و خانه گرم نداشته باشی، به چیدن گل هم، فکر نمی‌کنی.

اما، این نکته اصلی نیست. اصل همانست که در "دروم" حس کردم - می‌دانم که احساس خوبیست. همیشه هم، در دسترس است. همه ما می‌دانیم که "آن" همین جاست.

آن مسلسل را خاموش کن، از تعقیب آنچه در بی‌آبی، دست بکش، آرام بگیر، تنفس کن، بگذار، آرامش تا مغز استخوانت نفوذ کند. بی‌فایده است. ما اینکار را نمی‌کنیم. هنوز، کارهای احمقانه از ما سر می‌زند.

و جنگ، در بالای افق، شروع می‌شود. می‌گویند، در ۱۹۴۱ اتفاق می‌افتد. خورشید، سه بار بیشتر می‌گردد و "ما"، بکراست

به قلب آن فرو می‌رویم. بمپ‌ها، مثل سیگار برگ سیاه، بر سر تو می‌بارند. و سیل گلوله، از دهانه، مسلسل‌ها، بیرون می‌جهد. اما اینها مرا نگران نمی‌کند.

من، برای جنگیدن، خیلی بی‌رم. البته، حمله هوایی در پیش است. اما، به کسی اصابت نمی‌کند! بارها گفته‌ام، فقط از دوران بعد از جنگ می‌ترسم. و اینکه، "من"، "تنها" نیستم. اما، چه کسی از من، آزار می‌بیند؟

من، بیشتر از آن چاق هستم که یک مظنون سیاسی باشم. هیچکس مرا، با بانون لاستیکی نمی‌زند. من، آدم، متوسط‌الحالی هستم که قدم می‌زنم. سیم‌های خاردار، شعار، صورتهای بزرگ، زیرزمین‌هایی که در آن قصابها، "تو" را، از پشت، قاج می‌کنند. این، آدم‌هایی را که بیشتر از من، می‌فهمند، می‌ترساند.

اما چرا؟ چون اینها، یعنی، خداحافظی یا چیزی که برای گفتن، همان احساس مخصوص درون تو.

اسمش را، "آرامش" بگذار. اما، وقتی می‌گویم "آرامش"، منظورم "نبود جنگ" نیست. من، احساس درونت را می‌گویم. و اگر، پسر بچه‌ها، با بانون لاستیکی مراقب ما باشند، آن را برای همیشه از دست داده‌ایم.

گل‌های پامچال را بو کردم. و بعد یاد "لوورین فیلد" افتادم. گرچه بیست سال بود که خاطره آن، از یادم رفته بود. یک اتومبیل از بالای جاده، پیش می‌آمد.

یک مرتبه، به خود آدم. درست زمانی که باید به مغازه آهن فروشی می‌رفتم. در میان گل‌های پامچال، این سو و آن سو می‌روم. و از اینکه، ممکن است، سر نشینان آن ماشین، مرا ببینند، بر خود لرزیدم. این، اصلاً خوب نبود. آدم‌های چاق نباید، جلو مردم گل پامچال

بچینند.

فقط می‌توانستم آنها را قبل از رسیدن، ماشین، پنهان کنم. کار خوبی کردم. ماشین بر از ابله‌های بیست ساله بود، که مرا نگاه می‌کردند. میدانی که وقتی آدم‌ها در ماشین نشسته‌اند، چطور به تو نگاه می‌کنند. و نگران شدم که نکند، فهمیده باشند، من چه می‌کنم. همانطور که ماشین، از جلو من می‌گذشت، وانمود کردم که به دنبال، حشرات هستم.

ماشین را با هندل روشن کردم. (با استارت روشن نمی‌شود). در همان وقتی که مثلاً "به دنبال حشرات بودم، فکری به سرم افتاد. من، باید به "لوورین فیلد" برگردم.

چرا که نه؟ چه چیز مانع می‌شد؟ چرا قبلاً "به فکرش نیفتادم. یک مرخصی در "لوورین فیلد"، این چیزی بود که می‌خواستم. فکر نکنید که می‌خواستم به "لوورین فیلد" برگردم و در آنجا زندگی کنم. نمی‌خواستم هیلدا و بچه‌ها را آزار دهم و با نام دیگری، زندگی جدیدی را شروع کنم. این چیزها، فقط در کتابها پیدا می‌شود. اما، چه چیز مانع رفتن می‌شود؟ به نظرم می‌رسید، که حساب همه‌جا را کرده باشم.

کمی از پول خرج شده بود، اما، هنوز، دوازه پوند داشتم. با دوازه پوند، می‌شود یک هفته به راحتی زندگی کرد. من، سالی یک بار در آگوست یا سپتامبر، به مرخصی می‌روم. اما باید، چیزی سرهم کنم - قوام و خویشها از بیماری لاعلاج می‌میرند. یا چیزی شبیه به این - می‌توانم مرخصی‌ام را در دو قسمت بگیرم، و قبل از آنکه، هیلدا، بوئی از ماجرا بیورد، یک هفته با خودم تنها باشم. چطور است، در ماه "می" به مرخصی بروم و یک هفته را، فارغ از "هیلدا" و بچه‌ها، بمندر برنده، "الس مر" اسناد بیمه و سروصدای

ماشین، سرکنم. یک هفته گشت و گذار.

منظورم این نبود که کاری نکنم. این هم، قسمتی از برنامه است. من آرامش و سکون می‌خواستم. همانکه در "لووربین فیلد" داشتیم. بله، قبول دارم، زندگی در آنجا، از تحرک یوئی نبوده بود و یک زندگی "کند و سبائی" به‌شمار می‌رفت. اما، شلغم‌ها، با ترس از رئیس، زندگی نمی‌کنند و تا دیروقت هم، به سقوط و جنگ، نمی‌اندیشند. البته، معترفم که زندگی در "لووربین فیلد" تغییر کرده است. اما، خود محل که تغییر نمی‌کند!

هنوز، در اطراف قصر "بین فیلد"، چوبهای راش وجود دارد و آبشخور اسبها در میدان شهر، حفظ شده است. من، می‌خواستم به آنجا بروم و فقط برای یک هفته، "لووربین فیلد" را زیر پوستم حس کنم. درست مثل آن، راهب‌هایی که در صحرا زندگی می‌کنند. و می‌دانم، که در آینده، بسیاری از "ما، به صحرا می‌رویم! همچون، مردم روم باستان، که به قول، "پورتئو"، در لیست انتظار غارها به سر می‌بردند.

من که نمی‌خواستم در آنجا به "نافم" خیره شوم! فقط می‌خواستم قبل از شروع طوفان، آرامش را حس کنم، کدام آدم، "روشن بینی" شک دارد، که "آن"، در راه نیست. ما نمی‌دانیم که "آن" چه هست؟ فقط یی برده‌ایم که فرا می‌رسد. شاید جنگ و با سقوط باشد. چیزی نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم، "گوارا" نیست، به هرکجا که برویم، باز به درون "فر" و یا "چاه مستراح" فرو خواهیم غلطید. تا آن را، با "درونت" حس نکنی، قادر به مقابله با آن نیستی.

و این، چیز است که بعد از گذشت بیست سال از جنگ، از "درون" ما، رخت بر بسته است. گوئی آب میوه‌ایست که آن را تا به "نه" نوشیده‌ایم.

پایم را روی گاز فشار دادم. بازگشت به "لووربین فیلد"، کار خوب است. می‌توانی احساس مرا حدس بزنی؟ "هواخوری"! مثل آن لاک‌پشت دریائی که به سطح آب می‌آید و بینی‌اش را بیرون می‌گذارد تا ریه‌هایش، مملو از هوا شوند.

همه ما، در ته سطل زباله، مدفون شده‌ایم، اما، من راهی برای نجات یافته‌ام. بازگشت به "لووربین فیلد". پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم. و ماشین کهنه، با آخرین سرعت خود، یعنی چهل مایل، به پیش می‌رفت و مثل یک سینی پر از کاسه گلی، تکان می‌خورد و سروصدا می‌کرد. و من، شروع به خواندن کردم.

البته، "هیلدا" مساله بود. سرعتم را به بیست مایل رساندم تا راه گریزی بیابم. شکی نبود که هیلدا، دیر یا زود، می‌فهمد. می‌توانم به جای "آکوست"، حالا مرخمی بگیرم و به هیلدا بگویم که شرکت، در این موقع سال یا مرخصی من موافقت کرده است. شاید هم زیاد کجکاوی نکرد. هرچه باشد، او به فکر صرفه‌جویی است.

"بچه‌ها" که، خواهی نخواهی، یک‌ماه به کنار دریا می‌روند. شکل پیدا کردن بیهانه برای یک هفته مرخصی، در ماه "می" است. باید، حواسم کاملاً جمع باشد. می‌توانم به او بگویم که برای کاری به، "باسینگهام" ^۳ یا "دری" ^۴ و یا "برسول" ^۵ می‌روم، اگر دو ماه جلوتر این را بگویم، مثل اینست که، چیزی را پنهان بکرده باشم. البته "او" هم، دیر یا زود حیران را می‌دهد. "هیلدا"، بهش اعتماد کن!...

او، وایستد می‌کند که آن را باور کرده است. و بعد با کمال حیرت می‌گوید که تو، هیچگاه در "باسینگهام"، "دری" و یا

3. Nottingham

5. Bristol

4. Derby

"بريستول" نبوده‌ای. حبره انگیز است. این "زن"، چه‌ها می‌داند و چه پشتکاری دارد!

او، نقاط ضعف تو را، می‌یابد و تو اسیر دست او می‌شوی. بعد، پیرونده‌ات را، "رو" می‌کند.

— شنبه شب، کجا بودی؟ دروغ می‌گوئی. پای یک "زن" در بین بوده است. این موهای مرا دیده‌ای که به خاطر برس زدن به جلیقه تو، به چه رنگ درآمده است؟! آخر موهای من، این رنگی است؟ و بعد، بازی شروع می‌شود! خدا می‌داند که این صحنه، چند بار تکرار شده است. گاهی، درست حدس می‌زند و پای، "زنی" در بین بوده است اما، بعضی وقتها هم اشتباه می‌کند. گرچه، "پیامدها" یکیست.

تا یک هفته، غرغر می‌کند و غذا برایت "زهرمار" می‌شود. و اینکه، به او بگوئی، آن یک هفته را چطور سر کرده‌ای، بی‌فایده است. چون باور نمی‌کند.

به جهنم. چرا خودم را آزار بدهم. دوباره پایم را روی گاز فشردم. یک فکر دیگر، بله، در ماه "می" نمی‌روم، می‌گذارم برای نیمه دوم ماه ژوئن، که فصل ماهی‌گیری شروع می‌شود.

چرا نه؟ من آرامش می‌خواهم و ماهی‌گیری، آرامش است. می‌روم و آن ماهی‌های بزرگ را می‌گیرم. چرا که نه؟! این، در آن لحظه، مثل یک رویا بود. به این می‌مانست که جایزه سنگین وزن را برده باشم.

وسائل ماهی‌گیری را کرایه می‌کنم. حتماً "صاحب" قصر "اجازه" می‌دهد ماهی بگیرم. من حرفی ندارم که برای یک روز، ماهی‌گیری پنج پوند خرج کنم. آن آبگیر، در میان فضای ناریک درختها، سالهاست که به انتظار من است. و هنوز، ماهی‌های بزرگ، در آن

شنا می‌کنند. اگر آنوقت، آن اندازه بودند، حالا، چقدر شده‌اند؟

۳

جمعه، هفدهم ماه ژوئن و اولین روز، از فصل ماهی‌گیری بود. برای، "هیلدا" یک داستان، تروتمیز سرهم کردم. به او گفتم که به "بیرمنگام"^۱ می‌روم و در هتل "روبوتموم"^۲ اقامت می‌کنم. اما، از او خواستم که در این یک هفته، برایم نامه ننویسد. بعد، برنامه‌ام را با "ساندرز"^۳ که برای، "گلیسوفلورپولیش"^۴ کار می‌کند، جور کردم.

قرار شد که او، در هجدهم ژوئن مرا در بیرمنگام دیده باشد. و قول داد که، نامه‌ای هم از طرف من، برای "هیلدا" پست کند. با این کار، "هیلدا" فکر می‌کرد که من جای دیگری رفته‌ام و برایم نامه نمی‌نوشت. "ساندرز" گوشی دستش آمد یا اینکه من این‌طور فکر می‌کنم — چشمکی به من زد و گفت که از کار "من" تعجب می‌کند. این از "هیلدا"! گرچه ممکن بود، مظنون شده باشد، اما چیزی هم به روی خودش نیاورد.

به طرف "وسترهام" به راه افتادم. صبح دل‌انگیزی بود. نسیم ملایمی می‌وزید و شاخه‌های نارون را به رقص می‌آورد. چند تکه ابر، مثل یک گله گوسفند، دور هم جمع شده بودند. خارج "وسترهام" یک بستنی فروش، با گونه‌هایی که مثل سیب سرخ بودند، سوار بر

1. Birmingham

3. Saunders

2. Rowbottom

4. Glisso Floor Polish

دوچرخه، به طرف من آمد. به یاد روزهای "پادوئی" خودم افتادم (البته، دوچرخه نداشتم). یک بستی از او خریدم.

علفهای کنار جاده را روی هم کپه کرده بودند و بوی آنها در فضا پیچیده بود. سرعتم را به پانزده مایل رساندم. چه، صبح آرام بخش و رویا انگیزی! در "فنتل فیلد"^۵، دهکده پشت وسترهام مردی با پیشبند سفید و موهای خاکستری و سبیلی پرپشت به وسط جاده آمد و با حرکات خود، توجه مرا جلب کرد. توقف کردم. بله، "آقای ویور"^۶ بود که در "ده" مغازه داشت. قدر مسلم دنبال بیمه نبود. درست است، دنبال پول خرد می‌گردد.

دوباره به راه افتادم. اطراف، پر از ساقه‌های گندم بود و تپه‌ها، به رنگ سبز درآمده بودند. گندمزار، به "زنی" می‌ماند، که آدم هوس می‌کرد، روی آن دراز بکشد!

علامت جاده نشان داد که سمت راست به "پودلی" و چپ به "آکسفورد"^۷ می‌رود. من هنوز، در منطقه تحت پوشش بودم. اگر، به طرف غرب می‌رفتم، از راه، "اکس بریج"^۸ لندن را پشت سر می‌گذاشتم. اما، به حکم غریزه، راه خودم را ادامه دادم. یک مرتبه، احساسی به من دست داد.

راستش، از کاری که می‌کردم، خجالت زده بودم. و علیرغم اینکه، مساله‌ای با "هیلدا" و "شرکت" نداشتم و دوازده پوند هم، در جیبم بود. همانطور که به تقاطع نزدیک می‌شدم، یک وسوسه، گریبانم را گرفت. می‌دانستم که نمی‌خواهم تسلیم آن شوم. اما، وسوسه، ادامه داشت.

5. Fentel Field

7. Oxford

6. Weaver

8. Oxbridge

احساس کردم که هنوز برای کارهای شرافتمندانه، دیر نشده است. می‌توانستم به "پودلی" بروم و به کارها، رسیدگی کنم. یا اینکه، گشتی بزنم و پیش هیلدا برگردم و همه چیز را تعریف کنم. سرعتم را کم کردم. یعنی اینکار را بکنم؟ برای یک ثانیه وسوسه شدم. اما، نه. بوق زدم و در جاده "آکسفورد" به راه افتادم. تمام شد. من، وارد منطقه متنوعه شده بودم. بله، درست است، پنج مایل آنطرف‌تر، می‌توانم به چپ بروم و به "سترهام" برگردم. اما، نه. احساس کردم، "آنها"، همه چیز را می‌دانند. وقتی می‌گویم، "آنها"، یعنی تمام کسانی که، می‌خواهند جلو مرا بگیرند.

چیزی به من می‌گفت که "آنها" به دنبال من هستند. تمام "آنها" که نمی‌توانند درک کنند، چرا، یک مرد میانسال، با دندان مصنوعی، برای آرامش خویش، به مکانی می‌رود، که دوران نوجوانی‌اش را در آن گذرانده است، و "آن" حرامزاده‌هایی که خیلی خوب می‌فهمند، و "آن" جنایی که بهشت و دوزخ را علم کرده است تا، مانع "من" شود. تمام "آنها" مرا تعقیب می‌کنند. گوئی، یک لشکر به دنبال من است.

من آنها را با چشم می‌بینم. هیلدا و بچه‌ها در جلو هستند، پشت سر آنها، سرهبرت کروم و مقامات بالای "سمندر پرنده" سوار بر "رولز رویس"، می‌آیند. و بعد، تمام مفلوک‌های "الس مر" سوار بر جرخ دستی و ماشین چمن زنی و "آوستین"^۹ به پیش می‌نازند. و آن "نجات دهندگان روح"، و آنها" که هرگز ندیده‌ای ولی، حاکم بر سرنوشت "تو" اند؛ رئیس پلیس، بانک انگلستان، هیتلر

9. Austine

و استالین که "دو ترک" سوار دوچرخه‌اند، اسقف‌ها، موسولینی و پاپ. همه، "آنها" سر به دنبال تو گذاشته‌اند. حتی، فریاد آنها را هم می‌شنوی.

— این "آقا"، می‌خواهد فرار کند. او می‌خواهد، خودش را از "جریان‌ات" کنار بکشد. او می‌خواهد به "لووربین فیلد" برگردد. برویم دنبالش، نباید بگذاریم برود.

عجیب است. آنقدر، واقعی بود که برای لحظه‌ای پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم، کسی به دنبال من نیست. اما، فقط، "من" بودم و جاده سفید خاکی و درختان نارون.

گویا، این چیزها را "ندای درون" می‌نامند. بگذریم، سرعتم را به سی مایل رساندم و چند دقیقه بعد، محلی را که می‌توانستم از آنجا دور بزنم و به "وسترهام" برگردم، پشت سر گذاشتم. بله، همین است که هست! من، پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. این فکر، زمانی به سرم افتاد، که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم.

فصل چهارم

باد می‌آوردی. و بعد از، بیست سال که به آنجا برمی‌گردی، از اینکه "کاو"ی در کار نیست، تعجب می‌کنی.

همانطور که از "جم فوردهیل" بالا می‌رفتم، متوجه شدم، تصویری که از قبل در ذهن داشتم، "خیالی" بیش نبوده است. و حقیقت این است که، خیلی چیزها، عوض شده‌اند.

جاده، اسفالت شده بود. درحالی که قبلاً "سگفرش بود" (من، ماهواری آن را هنوز زیر دوجرخه‌ام، حس می‌کنم). درخت زیادی هم دیده نمی‌شد. در آن روزها، درختهای بزرگ "راش"، کنار پرچین‌ها را بر کرده بودند و شاخه‌هایشان تا وسط جاده می‌آمد و سایبانی، درست می‌کرد. اما، امروزه از این چیزها خبری نبود.

وقتی به نوک تپه می‌رسیدم، چیز جدیدی نظرم را جلب کرد. در سمت راست جاده، خانه‌هایی دیده می‌شد که بامهایشان، "برآمده" بودند و آلاچق‌هایی از گل‌های زرد و چیزهای دیگر داشتند. حتماً، این قبیل خانه‌های "از ماسه‌تران" را دیده‌ای. همان‌ها که، جاده‌ای مخصوص، دارند و جلوی "در" ورودیشان، تابلویی آویزان است.

مطمئنی که قبلاً از این چیزها، اینجا نبوده است؟

برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. بله، بادم آمد. این خانه‌ها در جایی ساخته شده بودند که قبلاً، بر از درختهای بلوط‌یلند و باریک بود. من مطمئنم که قبلاً، این خانه‌ها، در اینجا وجود نداشتند.

به نوک تپه رسیدم. می‌دانستم که تا یک دقیقه دیگر "لووربین فیلد" را خواهم دید. "لووربین فیلد"؟ چرا وانمود می‌کنم که هیجان زده نیومدم. "احساسی" که در من شروع شده بود، به‌فلم راه یافت. پنج ثانیه بعد، آن را می‌بینم. بله، همین جاست و پیام

را روی ترمز گذاشتم. یا مسیح!

اولین سؤال، لووربین فیلد، کجا بود؟

نمی‌گویم که محو شده بود. گویا آن را بلعیده بودند. جایی که من می‌دیدم یک "شهر" تمام عیار بود. به‌یاد آوردم - چطور این را به‌یاد می‌آورم! - که لووربین فیلد، از روی "جم فوردهیل"، چطور به‌نظر می‌رسید!

اگر اشتباه نکنم، خیابان "های" نیم مایل آنطرف‌تر بود و به خاطر وجود چند خانه دورافتاده، شهر شکل صلیب به‌خود گرفته بود. برج کلیسا و دودکش آبجوسازی را هم، زودتر از هرچیز دیگر می‌دیدي. ولی حالا، اثری از آنها دیده نمی‌شد.

تنها چیزی که می‌دیدي، رودی از خانه‌های جدید بود که در طول شهر، امتداد داشت، و در سمت راست، هکتارها پشت بام سرخ‌رنگ، خودنمایی می‌کرد.

اما، لووربین فیلد کجا بود؟ شهری که آن را می‌شناختم، کجاست؟ شاید، جای دیگری هستم. تمام چیزهایی که "می‌دانستم"، زیر خروارها، آجر، مدفون شده بود. از دودکشهای پنج یا شش کارخانه‌ای که می‌دیدم، نمی‌توانستم حدس بزنم، کدامشان به آبجوسازی تعلق دارد.

فکر کردم، جمعیت این منطقه که در آن روزها، دو هزار نفر بود، باید به‌بیست و پنج هزار نفر، رسیده باشد. تنها چیزی که فرق نکرده بود، قصر "بین فیلد" بود. از آنجا که ایستاده بودم، آن را مثل یک نقطه سیاه، می‌یافتم.

شهر تا نزدیکی قصر، پیش رفته بود. همانطور که اطراف را نگاه می‌کردم، یک اسکادران، بمب‌افکن، روی تپه آمد و بر فراز شهر، پرواز کرد.

آهسته، از تپه، سرازیر شدم و خانه‌هایی را دیدم که در کمرکش تپه، ساخته شده بودند. تو حتماً "این خانه‌های ارزان قیمت را که روی تپه‌ها ساخته شده‌اند، دیده‌ای!"

یک مرتبه خشکم زد. در سمت چپ جاده، چیز دیگری وجود داشت که کاملاً "جدید بود، قبرستان. نگاهی به آن انداختم. آدم همیشه نسبت به قبرستان، احساس غریبی دارد.

اما، چیزی که شدیداً مرا تکان داد، این بود که در گذشته، "اینجا" وجود نداشت. در آن روزها، قبرستان، جدا از شهر نبود و حیاط کلیسا، مرده‌ها را در خود جای می‌داد. بادم آمد که این زمینها، مال شخصی به نام "بلاکت"^۲ بود، که در آن دאمداری می‌کرد. و چه تغییراتی. نه فقط شهر رشد کرده بود و یک جنس قبرستان وسیعی را طلب می‌کرد، بلکه قبرستان را هم خارج از شهر ساخته، بودند. تا آدم را به یاد مرگ نیندازد.

حتی، سنگ قبرها هم می‌خواهند، یاد مرگ را از ذهن تو دور کنند. آنها نمی‌گویند که آدم‌های، زیر "زمین" مرده‌اند، آنها، "در خواب فرورفتگان" و "درگذشتگانند".

آن روزها، کلیسا در وسط شهر بنا شده بود و هر روز که از کنار آن رد می‌شدی، محلی را که پدر بزرگ دراز کشیده بود، و یا جایی را که خودت، روزی در آن فرو می‌رفتی، می‌دیدى. دیدن، "مرده" برای ما اهمیتی نداشت و حتی در هوای داغ، آنها را بو می‌کردیم - بعضی از قبرها، خوب بسته شده بودند -.

با اتومبیل، آهسته پیش می‌رفتم. این دیگر چیست؟ "اشباح"!
اشباح، برجین‌ها و درختها و گاوها، جلو چشمانم می‌رقصیدند.

مثل آن بود، که بدو دنیا را می‌نگرم. دنیای واقعی و آنکه به "حباب" می‌مانست.

اینجا، همان مزرعه‌ایست که سگ، سر به دنبال "جینجر راجرز" گذاشت. و آنجا، محل رشد قارچها بود. اما، دیگر، مزرعه، سگ و قارچ در کار نبود. فقط، خانه‌های قرمز رنگ با پرده‌های کثیف و بچه‌هایی که در پیاده‌روی بازی می‌کردند، واقعیت داشت.

هیچ چیز، بوی آشنا نمی‌داد. بچه‌ها مرا به چشم یک غریبه، نگاه می‌کردند. آنها، چیزی درباره، لووربین فیلد قدیمی نمی‌دانستند و نام "شوتر" و "ودرآل" و "گرمیت" و "عمو" از کپل^۳ را نشنیده بودند.

حدود پنج دقیقه بود که نوک تپه ایستاده بودم و در فضای لووربین فیلد^۴، تنفس می‌کردم. به خودم قبولانده بودم که لووربین فیلد، مثل، شهرهای کم شده، "پرو"^۵ محو نشده است. انتظار دیگری داشتی؟ شهرها باید رشد کنند. مردم برای زندگی به فضا احتیاج دارند. اما، شهر قدیمی هم نباید از بین رفته باشد. "آن" همین اطراف است. گرچه، دور آن را، به جای مزرعه، خانه پر کرده باشد، باید چند دقیقه دیگر، کلیسا، دودکش آبجوسازی، پنجره مفاز پدر و آبشخور اسبها را ببینم.

به انتهای تپه رسیده بودم که جاده به شاخه شد. من، به طرف چپ رفتم و یک دقیقه بعد، کم شدم.

چیزی به یاد نمی‌آوردم. حتی به یاد نمی‌آوردم که لووربین فیلد از کجا شروع می‌شد. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود، که در گذشته، این خیابان وجود نداشت - یک خیابان کثیف، با خانه‌هایی

که در پیاده‌رو بودند. در گوشه‌ای یک سبزی‌فروشی و یک میخانه، رنگ‌ورو رفته جلب توجه می‌کرد.

منحصر بودم که این راه به کجا می‌رود. بالاخره در کنار زنی که پیش‌سند کتیفی بسته بود، نگاه داشتم. سرم را بسروان آوردم و پرسیدم.

— معذرت می‌خواهم، چطور می‌توانم به بازار بروم؟
— بازار؟

لهجه‌اش می‌گفت که از "لانکاشایر" آمده است — هجوم از مناطق فقیرنشین —.

بعد، مردی را که کیفی در دست داشت دیدم و دوباره سؤال را تکرار کردم، این بار با لهجه "گاکنی"^۴ مواجه شدم. او برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— بازار؟ بذار ببینم، اوه، منظور تو، بازار کهنه است.

فکر کردم که شاید منظورم همان باشد.

— برو، به راست، بعد دور بزن.

راه زیادی بود. و به نظر من، مایل‌ها طول داشت. گرچه یک مایل هم نبود. خانه‌ها، مغازه‌ها، زمین‌های فوتبال، تمام آنها برایم تازه‌گی داشت. همه چیز جدید بود. احساس می‌کردم، دشمنی هستم که به قصد تصرف جایی می‌روم. تمام این مردمی که از "لانکاشایر"، لندن و حومه آن، به اینجا سراربر شده‌اند، حسی رحمت یاد گرفتن نقاط مهم شهر را هم به خود نمی‌دهند. اما، حالا می‌دانستم که بازار شهر را به نام بازار قدیمی می‌شناسند. سر راه، به میدان بررگی رسیدم. البته، میدان واقعی هم نبود، چون

شکل مشخصی نداشت. وسط شهر جدید چراغ راهنمایی و مجسمه "برنزی" یک شیر که با نگرانی پرواز یک عقاب را می‌نگریست، دیده می‌شد — شاید، یادآور جنگ بود —.

همه چیز بوی تازه‌گی می‌داد. تو، منظره این شهرهای جدید را که مثل قارچ می‌رویند، دیده‌ای و می‌دانی که همه‌جا "سرد" است و آجر قرمز رنگ همه‌جا را پر کرده و مغازه‌ها، مغواز شکلات و رادیو هستند. این هم، مثل آن بود. اما، بکمرته، به خیابانی رسیدم که خانه‌های قدیمی داشت، آنجا خیابان "های" بود.

پس، اشتباه نکرده بودم. من، وجب به وجب این خیابان را می‌شناختم. حتماً "دویست یارد، جلوتر، بازار شهر را می‌دیدي. مغازه قدیمی هم باید در انتهای خیابان باشد. اما، بعد از تاهار آنجا می‌روم — می‌خواستم در "جورج" غذا بخورم.

هر چیز، خاطره‌ای را در تو زنده می‌کند. تمام مغازه‌ها را می‌شناختم. گرچه، اسمشان عوض شده بود و چیزهای دیگر هم می‌فروختند.

اینجا، مغازه "لاوگرو" است! و این یکی، همان پارچه‌فروشی است و مغازه "گریمت" هنوز، خواروبار می‌فروشد. اما، از آبشخور اسبها، خبری نبود.

سر راه، به یک پلیس راهنمایی برخورددم. او نگاهی به اتومبیل من انداخت و چون آرم پلیس را ندید، ادای احترام نکرد! من، به طرف "جورج" رفتم و حتی فراموش کردم که دودکش آبجوسازی را ببینم. "جورج" هم سر تا پا عوض شده بود. اما، هنوز، نام "جورج" را با خود بیدک می‌کشید. حیاط آن، که شبهای شنبه، پاتوق کشاورها و مستها بود، سه برابر شده بود و چند گاراژ هم داشت. ماشین را در یکی از گاراژها گذاختم و پیاده شدم.

می‌دانستم که ذهن آدم، خیلی زود، چیزها را از یاد می‌برد. ولی من، از آنچه که می‌دیدم، غرق در حیرت بودم. درست مثل همان وقت که از بالای "جم‌فورد هیل" پی بردم، که "لوورین فیلد" محو شده است. وقتی هم، که آیشخور اسبها را در محل، همیشگی ندیدم، انگار، چیز تیزی قلبم را شکافت.

افسرده بودم. اما، به محض آنکه از ماشین پیاده شدم و کلاهم را بر سر گذاشتم، آثار افسردگی از بین رفت. روزی آفتابی و نشاط‌آور بود. منم سخت گرسنه بودم.

به هتل رفتم. احساسی داشتم که گوشتی تاجری تمام عیار هستم. البته اگر وجود ماشین را نادیده می‌گرفتی - و از اینکه، لباسهای جدیدم را پوشیده بودم، احساس وجد می‌کردم. - فلافل آبی، با نوار سفید باریک - در یک روز خوب، رفتن به یک رستوران و خوردن غذای حسابی، کلی لذت بخش است. تصمیم گرفتم که در هتل اقامت کنم. این قبیل، هتل‌ها، شیی ۵ شلینگ برای غذا و اطاق می‌گیرند. اما، ملاقه‌هایشان همیشه نمدار است و شیرهای آب هم کار نمی‌کنند. در آن روزها، با شیی یک شلینگ، می‌توانستی اطاق بگیری. "جورج" خیلی تغییر کرده بود.

از روی فرش نرمی رد شدم در حالی که هنوز "بوی گچ و آبجو" را حس می‌کردم. یک زن جوان که لباس سیاه پوشیده بود، خواست اسم مرا ثبت کند.

- شما اطاق می‌خواهید، آقا - چشم - اسمتان؟
مکت کردم. این برای من، لحظه مهمی بود. بسیاری از فامیل من، در حیات کلیسا، جای گرفته بودند، ما یکی از خانواده‌های قدیمی سن فیلد بودیم، بولینگ اهل لوورین فیلد.
- بولینگ (حیلی سمرده کفتم) آقای جورج بولینگ.

- بله "بو... شما از لندن می‌آئید؟"

جوابی ندادم. او هرگز چیزی از من نشنیده است. اسم جورج بولینگ را هم نمی‌داند. جورج، پسر، ساموئل بولینگ، که برای سی سال، مشروبش را در این مشروب‌فروشی خورد، لغنتی!

۲

سالن غذاخوری هم تغییر کرده بود.

اگرچه، من هرگز در آنجا غذا نخورده بودم، اما، سالن قدیمی و بخاری قهوه‌ای رنگ و کاغذ دیواری آن را به یاد می‌آوردم. اما، حالا، دکور آن کاملاً، عوض شده بود. به محض آنکه نشستم، با دست ضربه‌ای به دیوار پشت سرم زدم. حتی، چوبی هم نبود. گارسون، که یک زن جوان و ترکه‌ای بود، به طرف من آمد. ناهار، بد نبود، گوشت گوسفند، با سوسن نعناع. با خوردن شراب سفید و با چیز دیگری که اسم فرانسوی داشت، به آروغ زدن افتادم، اما تنم داغ شد. یک زن سی ساله، که موهای قشنگی داشت و مثل بیوه‌ها به نظر می‌رسید، در رستوران غذا می‌خورد. نمی‌دانستم در "جورج" اطاق دارد یا نه، و به دنبال فرصت می‌گشتم، تا سر صحبت را با او باز کنم.

از وقتی که به لوورین فیلد، آمده بودم، شب می‌دیدم و گذشته، در من جاری شده بود؛ "روز بازار" و کشاورزهایی که پاهای درازشان را زیر میزها ولو کرده بودند و گوشت گوساله و کمپوت می‌خوردند.

و حالا، میزهای کوچک، با رومیزی‌های سفید، لیوانهای

شراب خوری، و دستمال سفره چین دار و دکور باسماهای، برای خود نمائی داشتند.

با خودم فکر می کردم، من دوازده پوند دارم و لباس "نو" هم پوشیده ام. من "جورجی بولینگ" کوچولو، هستم. و چه کسی می تواند باور کند که من با اتومبیل "خودم" به لووربین فیلد آمده ام. و بعد، گرمای شراب، تمام بدنم را دربرگرفت. چشمانم را بستم و تجسم کردم لباسهای زنی را که موهای قشنگی داشت، درآورده ام. بعد از ظهر هم، که در سالن هتل، روی صندلی چرمی دراز کشیده بودم، به "همین" فکر می کردم. راستش را بخواهی امیدوار بودم که آن "زن" وارد شود تا او را پنجول بکشم. اما او خودش را آفتابی نکرد.

از هتل بیرون رفتم و به طرف بازار به راه افتادم. مغازه! مسخره است. بیست و یک سال پیش، روز دفن مادر، از کنارش گذشتم و توجهی به آن نکردم. اما، حالا که به یاد "خانه" افتاده ام، فکر دیدن آن وسوسه ام می کرد.

از کنار مغازه های که آن روزها، سلمانی بود، رد شدم. با آنکه اسمش عوض شده بود، اما هنوز یک مغازه سلمانی بود و از داخل آن، بوی صابون می آمد.

مغازه - مغازه ما - بیست یارد آن طرف تر بود و جلو در آن و روی پیاده رو یک تابلو به چشم می خورد:

جای خانه "وندی" - قهوه - کیک خانگی

عجب! پس جای خانه شده است. فکر می کردم با یک مغازه قصابی و یا آهنگری، مواجه شوم. خلاصه انتظار هر چیزی را به جز، بذرفروشی داشتم. این مسخره است که فکر کنی چون در یک "خانه" به دنیا آمده ای، تا آخر عمر، حقی نسبت به آن داری.

برده های آبی از پشت پنجره ها، جلوه های داشتند و درون ویتترین دو کیک شکلاتی با گردویی در وسط، به آدم چشمک می زدند. داخل شدم. نمی خواستم چیزی بخورم. فقط کنجکاو بودم که "داخل" را ببینم.

آنها، مغازه و اطاق نشمین را به جای خانه تبدیل کرده بودند و حیاط را که پدر در آنها، چیز می کاشت، با میزهای مسخره، پر کرده بودند. من به اطاق نشمین رفتم. هنوز "اشباح" جلو چشمانم می رقصیدند؛ پیانو، نوشته های روی دیوار، صندلی های کهنه قرمز رنگ، که پدر و مادرم روی آنها می نشستند و "مردم" و "اخبار یکشنبه" می خواندند. راستش، بهتر از "جورج" آنجا را تزئین کرده بودند. دیده های که چطور این جای خانه ها محیط را کم نور و تاریک نگاه می دارند؟ به گمانم اینهم جزو دکور باشد. گارسون، یک زن اخمو، بود. دستور جای دادم و ده دقیقه بعد، آن را روی میزم یافتم. نوع جای را می دانی - چینی بود و آنقدر کم رنگ، که تا وقتی شیر به آن اضافه نکرده ای، فکر می کنی، آب خالص برایت آورده اند. من، همانجا نشسته بودم که پدر می نشست. صدای او را می شنیدم که تکه هایی از "مردم" را درباره ماشین های پرنده، و مردی که توسط تمساح بلعیده شد و... می خواند.

احساس می کردم که در فضای کاذبی به سر می برم و اگر بدانند من که هستم، با اردنگی بیرونم می کنند. دلم می خواست به کسی بگویم که من اینجا به دنیا آمده ام و به این جا تعلق دارم (یا)، خانه متعلق به من است.

گارسون، کنار پنجره ایستاده بود. احساس کردم اگر آنجا نبودم او، دندانهایش را تمیز می کرد. از کیک که برایم آورده بود، مقداری خوردم. کیک خانگی! تو می توانستی روی آن شرط

بهندي، کیک خانگی یا مارگارین و تخم مرغ،

— خیلی وقت است که در لووربین قفلد، زندگی می‌کنید؟

او، متحیرانه نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت، اما من

ادامه دادم:

— من اینجا زندگی می‌کردم، در دوران خوش گذشته.

باز جوابی نشنیدم، او نگاه سردی به من انداخت و دو مرتبه به پنجره خیره شد. شاید برای یک زن گارسون، خیلی زیاد بود، که با مشتریها گپ بزند! با اینکه فکر می‌کرد می‌خواهم با او "روی هم" بریزم، چقدر خوب می‌شد اگر به او می‌گفتم که من در این خانه به دنیا آمده‌ام. حتی اگر باور هم نکند، باز برایش جالب نیست. او، هرگز اسم "ساموئل بولینگ" تاجر بذروغله، را نشنیده است. حسابم را دادم.

به دنبال کلیسا می‌گشتم. چیزی که از آن وحشت داشتم، مواجه شدن با یک "آشنا" بود. اما، نگرانیم بی‌مورد بود. حتی، یک چهره آشنا هم در خیابانها، دیده نمی‌شد. مثل آن بود که آدمهای جدید همه‌جا را اشغال کرده بودند. وقتی به کلیسا رفتم، فهمیدم که چرا، قبرستان دیگری ساخته‌اند. حیاط کلیسا پر شده بسود و نصف قبرها، به کسانی تعلق داشت که آنها را نمی‌شناختم. اما یافتن گور آشنایان کار راحتی بود. در میان قبرها گشتم، گورکن، غلفها را تازه کنده بود و بوی تابستان می‌آمد.

تمام کسانی که می‌شناختم مرده بودند. "گراویت"^۱ قصاب، "وینکل"^۲ بذرفروش، "ترو"^۳ کسی که "جورج" را اداره می‌کرد.

1. Garawit

3. Taro

2. Venicall

خانم "هیلر" شیرینی فروش و بسیاری دیگر، در آنجا، آرمیده بودند. گور، "شوتر" و "ودرآل" روبروی هم بود، گوئی هنوز در کلیسا به آوازخوانی مشغول بودند.

"گرمیت" پیر، زیر یک سنگ مرمر بزرگ، به شکل خوراکی از گوشت گوساله درآمده بود. "هوجز" پیر، با آن دندانهای زرد شده از تنباکو، "لاوگرو" با آن ریش انبوه قهوه‌ای رنگ و خانم "رامپلینگ" و بیرش و "برور" مالک مزرعه "میل"، به خاک تبدیل شده بودند.

قبر، پدر و مادرم را که در کنار هم بودند، یافتم. گور عمو "ازکیل" کمی آنطرف‌تر قرار داشت. وقتی بعد از بیست سال، قبر پدر و مادرت را می‌بینی، چه "احساسی" به تو دست می‌دهد؟ من نمی‌دانم که "احساس" تو، چگونه باید باشد. اما "احساس" خودم را می‌گویم، چیزی "احساس" نکردم! پدر و مادرم، در ذهن من جاری‌اند و فراموششان نکرده‌ام. گوئی، هنوز در جایی وجود دارند. مادر در پشت قوری قهوه‌ای رنگ و پدر، با سرطاس و آردی و سبیل خاکستری و عینک ذره‌بینی‌اش، هنوز، برای من زنده‌اند.

این جعبه‌های پراز استخوان، گویا دیگر به کار کسی نمی‌آیند، همانطور که در قبرستان ایستاده بودم و فکر می‌کردم؛ وقتی زیر خروارها خاک مدفون شده‌ای، چه "احساسی" داری؟

ناگهان، سابه‌ای به رویم سنگینی کرد. یک بمب افکن بود که بین من و خورشید، حائل شده بود. مثل اینکه، منطقه پر از آنها بود.

به داخل کلیسا رفتم، از آخرین باری که آن را دیده بودم. فرق زیادی نکرده بود. فقط، حیاط آن، مرده‌های بیشتری را پذیرا شده بود، حتی بالشهای زیرزانوئی، همانطور گردآلود باقی بودند و بوی جنازه از آنها به مشام می‌رسید. سالن کلیسا، هنوز نیمکت

داشت. نیمکت ما هم آنجا بود. و آن، نیمکتی است که "ودرآل" روی آن می‌نشست و آواز می‌خواند. از پشت سرم، صدای پا شنیدم. کشیش کلیسا بود، همان "بترتون"^۱ پیر، که در آن روزها هم کشیش کلیسا بود! گرچه موهایش کاملاً سفید شده بود. اما فوراً او را شناختم. اما او مرا نشناخت. من سیاح جانی بودم که لباسی آبی داشتم و برای گردش آمده بودم! او سلامی کرد و همان حرفهای همیشگی را تحویل داد. اینکه سبک قدیمی کلیسا به دوران "ساکستون" برمی‌گردد و غیره - و بعد، مرا دور گرداند تا چیزهای کلیسا را نشانم دهد.

من، مثل یک سگ به دنبال او روان بودم. اما، باید می‌گفتم که من این کلیسا را می‌شناسم؟ باید می‌گفتم که من "جورجی بولینگ" پسر "ساموئل بولینگ" هستم؟ - اگر مرا هم نشناسد، حتماً پدر را به یاد می‌آورد - باید می‌گفتم که برای ده سال به این کلیسا می‌آمدم و عضو دایره قرائت بودم؟ نه، نباید می‌گفتم.

دنبال او می‌رفتم و من و من می‌کردم. درست مثل وقتی که کسی به تو بگوید این مال ۱۵۰ سال قبل است و تو نمی‌دانی چه بگویی، جز اینکه، نه اینطور نیست.

فکر کردم، بهتر است همانطور "غریبه" بمانم. شش پنس در صندوق کلیسا انداختم و خارج شدم.

اما، چرا؟ چرا خودم را معرفی نکردم. من که او را می‌شناختم. اما، راستش را بخواهی، تغییرات او ظرف این بیست سال، مرا به وحشت انداخته بود. شاید بگوئی حتماً پیرتر شده بود. اما نه، جوانتر به نظر می‌رسید!

1. Beterthon

به نظر من، ۶۵ سال داشت و آخرین باری که او را دیدم، چهل و پنج سال از سنش می‌گذشت. درست، هم سن و سال، فعلی من بود. اما، به محض اینکه او را دیدم، تکان خوردم. او جوانتر شده بود. در زمان بچگی، تمام آدمهای بالای چهل سال را، کشتی‌های شکسته‌ای می‌دانستم که از دور خارج شده بودند. یا مسیح! من خودم چهل و پنج سال داشتم، و این مرا ترساند. همانطور که از قبرستان خارج می‌شدم، فکر کردم، چیزی بیش از یک لاشه کشتی نیستم.

البته، من به سنم چندان حساسیتی ندارم. چرا باید داشته باشم؟ من چاق هستم، اما، تندروست و سلامتم و هرکار که بخواهم، می‌توانم بکنم. یک گل سرخ، برای من، همان بوی، بیست سالگی‌ام را دارد، اما برای گل سرخ هم همین‌طور است؟ یک دختر هجده ساله، به طرف قبرستان می‌آمد - گویا، جواب من را دادند - از فاصله دو یاردی من گذشت و نگاهی کوتاه، اما دوستانه به من انداخت. او در مدت بیست سالی که من از لووربین قیلد دور بودم، به دنیا آمده است و تمام خاطرات من برای او بی‌معنی‌اند. به "جورج" برگشتم. می‌خواستم لبی تر کنم. اما بار نیم ساعت دیگر باز می‌شد. مدتی گذشت و بعد، همان زنی که موهای فشنگی داشت و فکر می‌کردم بیوه است، به بار آمد. دلم می‌خواست سر صحبت را با او باز کنم. می‌خواستم به خود بقبولانم که زندگی در سگ پیرجاریست، حتی اگر سگ پیر، دندان مصنوعی داشته باشد.

پیش خود گفتم، او سی ساله است و من چهل و پنج سال دارم، و این خیلی خوب است. همانطور که کنار بخاری بدون هیزم ایستاده بودم، گفتم:

- چه هوای خوبی!

شروع بدی نبود. البته گفتن اینکه، من شما را قبلاً "جائی" دیده‌ام، بهتر است. ولی، موفقیتی نصیب نشد. چون، پاسخی نشنیدم. زن همانطور که روزنامه می‌خواند، نگاهی به من انداخت. نگاهش آنقدر سنگین بود که پنجره را می‌شکست. و چشمان آبی او، مثل گلوله، درونت را می‌شکافت. و من، به اشتباه خودم بی‌بردم. او، جزو آن بیوه‌هایی نبود که به سالن رقص می‌آیند. او، از طبقه متوسط مرفه بود. شاید دختر یک آدمیرال بود و به آن مدرسه‌هایی رفته بود که در آنجا "هوکس" بازی می‌کنند.

به بار رفتم تا قبل از غذا، چیزی بنوشم. متصدی بار، دخترکی بود که بازوانی گوشتالو داشت و به نظر می‌آمد که خواهر همان دختر گارسون اخمو باشد. آجیو مزه همیشگی را نداشت. من آجیوهای دره‌تیمز را که بخاطر داشتن گج، مزه خصوصی داشتند، به یاد دارم. به متصدی بار گفتم:

— هنوز "بسرمرز" ها آجیوسازی دارند؟

— "بسرمرز" ها، نه آقا، قبل از اینکه ما به اینجا بیایم، رفته

بودند.

و بعد، اسم کسانی را که آجیوسازی را می‌گرداندند، به من گفت. دو مرد "دارت" بازی می‌کردند و یکی دیگر، با یک دستگاه قمار ورمی‌رفت. اسم آنها را پرسیدم. نام آشنائی برایم نبودند. دختر می‌گفت که پنج سال است در اینجا زندگی می‌کند. گفتم:

— من، در دوران خوش قبل از جنگ، اینجا زندگی کرده‌ام.

— قبل از جنگ؟ خوب، حالا هم خیلی مسن به نظر نمی‌آئید؟

— چرا، تغییراتی کرده‌ام.

دختر می‌گفت که در یکی از کارخانه‌ها، بمب می‌سازند و نزدیک "والتون" یک فرودگاه نظامی وجود دارد. و کمی بعد، حرفهای ما

به جنگ کشید. مسخره است. من آمده بودم تا درباره جنگ چیزی نشنوم، اما... خوب چه می‌شود کرد؟! این قضائی است که در آن تنفس می‌کنیم.

به آجیویم نگاه کردم. نوع مرغوبی نبود. مزه تلخی داشت و بوی گوگرد می‌داد. مواد شیمیائی! می‌گویند آجیوی انگلیسی که این روزها ساخته می‌شود، پر از مواد شیمیائی است.

پرسیدم — راستی، این روزها، کی در "هال" زندگی می‌کند؟ ما، به قصر لووربین فیلد "هال" می‌گفتم.

مردی که با دستگاه قمار ورمی‌رفت گفت:

— منظورتون، قصر بین فیلد است؟

دختر گفت — اوه، قصر بین فیلد. بله، دکتر "مرال" ^۲ در آنجا زندگی می‌کند.

— دکتر مرال؟

— بله آقا، می‌گویند شصت مریض دارد.

— مریض؟ بیمارستان شده؟

— البته، بیمارستان که نه، بیشتر یک آسایشگاه است. بیمارهای روانی را به آنجا می‌برند. — خوب، چه انتظاری غیر از این داشتید؟

۳

از خواب برخاستم. دهانم بوی بدی می‌داد و تمام استخوانهایم درد می‌کرد. حتماً "در مشروب زیاده‌روی کرده بودم. برای چند

دقیقه، وسط فرش ایستادم و هیچ حرکتی نکردم. حتماً "گاهی اوقات احساس کسالت کرده‌ای! یک نفر، زیر گوشم زمزمه می‌کرد "بیرمرد، چرا چهار دست و پا به این زندگی چسبیده‌ای؟ ولش کن. دهانت را زیر شیر گاز بگیر."

دندانهایم را شستم و به طرف پنجره رفتم. روز دلچسپی بود و آفتاب بر بام خانه‌ها خودنمایی می‌کرد. شمع‌دانی‌های صورتی، منظره مطبوعی داشتند. با اینکه ساعت ۸/۵ بود، اما جمعیت در خیابان موج می‌زد. مثل آنکه در متروی لندن بودم. بچه‌محصل‌ها در دسته‌های دونفری و سه‌نفری، به طرف بازار در حرکت بودند. همان احساسی که روز قبل به سراغم آمده بود، دوباره، وجودم را فرا گرفت. سودجوه‌های لعنتی! بیست هزار خرابکار! و هیچکدام اسم مرا هم نمی‌دانستند. و من، بیرمرد جاق و مفلوک بودم که از پنجره آنها را نظاره می‌کردم و مهملائی می‌یافتم که هیچ‌کس میلی به شنیدن آنها نداشت.

یا مسیح! شبی در کار نبود. من خود "شیخ" بودم. من مرده‌ام و آنها زنده‌اند.

اما، بعد از صبحانه - سوسیس، جگر کباب شده، نان تست و مربا و یک فنجان قهوه - حالم بهتر شد.

خدای من! من شبی بیش نیستم، و یک شبخ خواهم ماند. من می‌روم تا مکانهای کهن را بیابم و شاید بتوانم، شیاطینی را که زادگاهم را از من ربوده‌اند، افسون کنم.

بیرون رفتم. اما، هنوز از بازار دور نشده بودم که چیزی مرا تکان داد. پنجاه بچه محصل در ستونهای چهارنفری رژه می‌رفتند. - کاملاً "نظامی" مآبانه - و زنی جلو آنها حرکت می‌کرد، درست مثل آن بود که سرگروهیان است.

آنها، پرچمی را که حاشیه قرمز و سفید و آبی داشت با خود حمل می‌کردند. روی پرچم با حروف درشت نوشته شده بود: انگلستان آماده است.

مرد سلمانی، که موهای سیاهی داشت و قیافه‌اش نشان می‌داد که آدم خنکی است، از مغازه بیرون آمده بود و آنها را تماشا می‌کرد. با او سر صحبت را باز کردم.

- این بچه‌ها چکار می‌کنن؟

- تمرین. مژ ارتش. اونم خانم "توجرز"^۱ه.

باید حدس می‌زدم که او خانم "توجرز" است. از چشمانش پیدا بود. همان طور که از مقابلم می‌گذشتند. صدای او را که بی‌شبهت به سرگروهیان نبود، شنیدم که فریادکشان می‌گفت:

- "مونیکا"^۲، پایت را بالا بیاور!

و بعد، پرچم دیگری را دیدم که روی آن نوشته بود:

ما آمده‌ایم، تو چطور؟

پرسیدم - چرا رژه میرن؟

- نمی‌دونم. شاید به‌جور تبلیغ باشه.

البته، متهم می‌دانستم. ذهن بچه‌ها را باید آماده جنگ کرد. بمب افکن‌ها مثل کریسمس در راه هستند و احساسی به‌تو دست می‌دهد، که گریزی از آن نتوانی یافت. پس به‌زیرزمین برو و خفه‌خون بگیر.

دو هواپیما از طرف "والتون" به سوی شهر آمدند. یا مسیح! وقتی شروع شود، برای ما حکم باران را خواهد داشت و ما، آماده شنیدن صدای اولین بمب هستیم.

به محل‌های دیگر شهر رفتم. دو روز در شهر پرسی زده بودم و کسی هم مرا نشناخته بود. من یک شب بودم و به چشم نمی‌آمدم. عجیب بود. عجیب‌تر از آنچه که به وصف آید. آن داستان "اچ. جی. ولز" ^۲ را درباره مردی که در آن واحد در دو جا بود، خوانده‌ای؟ - او در خانه‌اش بود، اما، تصور می‌کرد که در سه دریاست. او در اطاقش می‌چرخید، اما به جای میز و صندلی، امواج کف‌آلود و جانورهای دریائی می‌دید. بله، من هم همین احساس را داشتم و برای ساعتها در دنیائی بودم که دیگر وجود نداشت. همانطور که می‌رفتم، قدمهایم را می‌شمردم و فکر می‌کردم. بله، اینجا، همان جاییست که مزرعه‌ها، شروع می‌شد. پرچین‌ها، از خیابان می‌گذشتند و به آن خانه می‌رسیدند. آن پمپ روغن، یک درخت نارون بود و این خیابان، همان، کوچه‌ایست که با "کتی سیمونز" در آن قدم می‌زدیم و نمشک می‌چیدیم.

شاید، در جزئیات اشتباه می‌کردم، اما روی هم رفته، درست حدس می‌زدم. نمی‌شود باور کرد کسی که در اینجا متولد نشده باشد. بدانند این خیابانها، در بیست سال پیش، مزرعه‌های کوچکی بوده است. ساختمان شورای شهر، همان مزرعه "میل" است. و آب‌سخور گاوها، همان جا که من اولین ماهی‌ام را گرفتم، خشک شده بود و روی آن را ساختمان کرده بودند.

فقط، خانه‌های قرمز کوچک یک شکل دیده می‌شد. پشت شورای شهر، خیابان کمی باریک می‌شد، اما بناها نهایت سعی خود را کرده بودند. وسط شهر قدیمی، تغییر زیادی نکرده بود و بسیاری از مغازه‌ها، با آنکه اسمشان عوض شده بود، همان کار قبلی را

می‌کردند.

مغازه "گرمیت" هنوز یک خواروبار فروشی بود. اما به وسیله "اینترنشنال" اداره می‌شد. این تو را به یاد قدرت این شرکت‌های بزرگ می‌اندازد که چطور و به چه فشنگی پیرمرد دندان گردی مثل "گرمیت" را می‌بلعند. من شرط می‌بندم، که او در دوران رونق، ده یا پانزده هزار پوند اندوخت تا آن را با خود به بهشت ببرد. "سارازین" ها، همانها که پدر را به آن روز نشانند شعیه دیگری در شهر زده بودند و اثاثیه، دارو و وسائل آهنگری هم می‌فروختند. دو روز بود که پرسی می‌زد و غرولند هم نمی‌کردم (گرچه، گاهی هوس آن به سرم می‌افتاد.) تا آنجا که توانسته بودم، مشروب خورده بودم.

مشروب خواری را از زمان ورودم به لووربین فیلد شروع کردم و نیم ساعت به باز شدن مشروب فروشی‌ها، زانم از دهانم بیرون بود و له‌له می‌زد.

می‌دانی، گاهی اوقات فکر می‌کردم، اگر لووربین فیلد محو شود، برای من چه اهمیتی دارد؟ اما، پس چرا به اینجا آمده‌ام؟ فقط برای اینکه از خانواده‌ام دور باشم؟ برای آنچه که می‌خواستم بکنم و نمی‌کردم، دلیلی نمی‌یافتم.

بعد از ظهر شنبه، از یک مغازه لوازم ماهی‌گیری، در خیابان یک چوب ماهی‌گیری خریدم و از فضای آنجا، به وجد آمدم. اگر، چیزهای دیگر عوض شده بودند، این یکی تغییری نکرده بود - چون ماهی‌ها هم عوض نمی‌شوند - برای مغازه‌دار مسخره نبود که مرد جاتی از او چوب ماهی‌گیری می‌خرد. با او، گپی هم درباره ماهی‌گیری در تیمر، عسل و خرگوش آب‌پز زدم.

امیدوار بودم که به قصر بین فیلد بروم و ماهی بگیرم.

صبح یکشنبه دودل بودم که به ماهی گیری بروم یا نه. فکر کردم که چرا نه؟ و بعد پیش خود گفتم، این همان کاریست که در رویایش به سر می بری، اما، انجامش نمی دهی، بعد از ظهر، سوار ماشین شدم و به "بورفورد وایر" رفتم. می خواستم، رودخانه را واریسی کنم و فردا صبح ماهی گیری را بردارم و دلیلی از عزا درآورم.

از روی "چم فورد هیل" گذشتم. در پاشین تپه، جاده منحرف می شود. از ماشین پیاده شدم و راه افتادم. آه خانه های بیلای قریز و سفید کوچک، در اطراف جاده، سبز شده بودند. محوطه پر از ماشین بود و همانطور که به رودخانه نزدیک می شدم، صدای گرامافون، گوشم را نوازش می داد.

با مسیح! جای سوزن انداختن نبود. جایی که باید چمنزار پر از آب باشد، چاپخانه و دکه شیرینی و بستنی فروشی بود. من، اینجا را به یاد دارم. مایل ها در آن راه می رفتمی و فقط یک است سوار می دیدی. هرکس برای ماهی گیری، جای مشخصی داشت. گاه، یک بعد از ظهر در آن جا می نشستیم و ماهی می گرفتیم.

این من بودم که می گفتم آدم بزرگها به ماهی گیری نمی روند؟ تا چشم کار می کرد، ماهی گیر دیده می شد! به نظرم رسید شاید عضو کلوب ماهی گیری باشد.

رودخانه از قایق موج می زد - بادبانی، پاروئی، موتوری - و احیای جان و علف، درون آن جیغ می کشیدند و داد و قال می کردند. اکثرشان هم گرامافون داشتند. شیطانهای مظلومی که با قایق موتوری، این طرف و آن طرف می رفتند و می خواستند ماهی بگیرند.

آب، کثیف و متلاطم بود و کسی هم چیزی نمی گرفت. دریغ از یک ماهی فاسلی! راستی چه انتظاری داشتند، یک چنین جمعیتی

برای ترساندن ماهی ها، کافی به نظر می رسید. تازه، من که شک داشتم، اصلاً ماهی درکار باشد! یعنی، تیمز هنوز ماهی دارد؟ قسم می خورم که آب تیمز مثل گذشته نیست شاید بگوئی خیالاتی شده بودم، اما این طور نبود. من می دانستم که آب عوض شده است. من آب تیمز را به یاد داشتم. همان آب سبزرنگ تیفای را می گویم. و حالا، قشری از روغن قایق موتوری، روی آن را پوشانده و آب را به رنگ قهوه ای درآورده است!

کمی بعد برگشتم. نمی توانستم صدای گرامافون را بیش از این تحمل کنم. البته، امروز یکشنبه است. اما، می دانستم که دیگر برنخواهم گشت.

مردم از کنار من می گذشتند. مردم خونخوار و بیگانه که اکثرشان هم جوان بودند. خودم را روی یک ترازو وزن کردم. این ماشین ها کف بینی هم می کنند. نوشته ای از آن خارج شد:

تو مالک هدایای استثنائی هستی. اما به خاطر قروتی بیش از اندازه پاداش خودت را نگرفته ای. این چیز، قابلیت ترا ناچیز جلوه می دهد. تو بیش از اندازه علاقمندی که در حاشیه باشی و به دیگران اجازه دهی که به خاطر آنچه تو انجام داده ای، افتخار کسب کنند. تو حساس و جذابی! و همیشه به دوستان وفاداری و شدیداً هم مجذوب جنس مخالف هستی. بزرگترین اشتباه تو، سخاوت است. پشتکار داشته باشی. ترقی می کنی. وزن ۱۴ سنگ و ۱۱ پاوند.

طرف سه روز گذشته چهار پاوند جانی شده بودم. باید کار مشروب باشد.

۴

به "جورج" برگشتم و یک فنجان جای جوشیده خوردم. چون یکشنبه بود، بار یکی دو ساعت دیرتر باز می‌کرد. در خنکای بعداز ظهر بیرون رفتم و اطراف کلیسا را تماشا کردم.

از بازار می‌گذشتم که متوجه زنی شدم. به محض دیدن او، احساس بخصوصی به من دست داد و به نظرم رسید که قبلاً "او" را جایی دیده‌ام. توهم از این احساسها داشته‌ای! صورت او را نمی‌دیدم و با آنکه از پشت سر هم چیزی قابل تشخیص نبود، اما قسم می‌خورم که او را می‌شناختم.

او، در بالای خیابان "های" به طرف راست، یعنی همانجا که قبلاً "مغازه عمو" از کیل "بسود" رفت. احساس می‌کردم که او به لووربین فیلد قدیمی تعلق دارد و من او را می‌شناسم. اما، به نظرم آمد که از اهالی "بلچ لی غربی" است. و این به شدت مرا تکان داد. پس باید احتیاط می‌کردم، چون ممکن بود که به هیلدا، چیزی بگوید. فاصله‌ام را با او حفظ کردم و تا آنجا که می‌توانستم از پشت سر او را ورننداز نمودم. او، چاق و بلندقد بود و چهل یا پنجاه ساله به نظر می‌رسید. و روی هم رفته، زن شلخته‌ای بود. هنوز او را نشناخته بودم اما، احساس مبهمی به من می‌گفت که او را قبلاً "جایی" دیده‌ام. شاید، حرکات او مرا به این فکر انداخته بود. او به یک مغازه شیرینی فروشی رفت. از همان مغازه‌های کوچکی که روزهای یکشنبه باز هستند. زنی که صاحب مغازه بود، جلو در، خودش را با جسماندن یک کارت پستال، مشغول کرده بود.

من هم ایستادم و وانمود کردم که ویتترین را تماشا می‌کنم. من از آن دو زن حدود پانزده یارد فاصله داشتم و حرفهای بی‌معنی آنها را تا حدودی می‌شنیدم. با خودم گفتم، خوب چه انتظاری داشتی؟ از حرف زدن با یک سنگ چه چیز عاید می‌شود؟ گرم شده بود. به طور قطع زنی که دنبال می‌کردم، همسر یک کاسب بود. من فقط می‌خواستم بدانم از مردم لووربین فیلد قدیمی است یا نه. وقتی به طرف من برگشت و توانستم قسمتی از چهره‌اش را ببینم، یک خوردم. یا مسیح "السی" بود.

بله، من اشتباه نکرده بودم. آن مجوزه "السی" بود. تکان خوردم و برای یک آن، همه چیز جلو چشمانم به رقص آمد. از آن می‌ترسیدم که مرا بشناسد. اما او نگاهی به من انداخت و واکنشی نشان نداد. دوباره به راه افتاد و من هم به دنبالش روان شدم. کار خطرناکی می‌کردم. چون ممکن بود متوجه شود که به دنبال او هستم و درباره من، کنجکاوی کند.

یکبار دیگر او را ورننداز کردم. چهره او، اثر بدی روی من گذاشته بود. بیست و چهار سال، چه به روز یک زن می‌آورد. دختری که بیست و چهار سال پیش، پوستی شیری رنگ و دهانی قرمز و موئی طلائی داشت، امروز، زنی شلخته و بدنما شده بود که روی پاشنه‌هایش تلوتلو می‌خورد. این وحشتناک است.

من، از اینکه یک مرد هستم، احساس شعف می‌کنم. هیچ مردی به آن روز نمی‌افتد. من چاق هستم و اندام متناسبی ندارم اما به هر حال "قالبی" دارم، ولی "السی" چاق نبود، آدم بی‌قواره‌ای بود که تورا به یاد لاشه گوشت می‌انداخت. مسافت زیادی به دنبالش رفتم. بالاخره وارد مغازه‌ای شد. بله، مغازه خودش بود. بیرون

ماندم. روی وپترین این عبارت به چشم می خورد "جی - کوکسون" ^۱ قناد و تنباکو فروش.

پس "السی" حالا خانم "کوکسون" نامیده می شد. به نظرم رسید که چیزی بخرم. چشمم به پیپ های ارزان قیمت افتاد و داخل مغازه شدم. از آن می ترسیدم که مرا بشناسد.

او، به اطاق پشت مغازه رفته بود، اما، وقتی به روی پیشخوان زدم، بیرون آمد. برای اولین بار، کاملاً "صورت او را دیدم و به شدت یکه خوردم. وقتی به صورت آدم جوانی نگاه می کنی، حتی یک بچه، باید بتوانی او را در پیری مجسم کنی، اما من هرگز درباره السی به این فکر نیفتاده بودم.

توجه آن پیرزنهایی را که صورتی سگ مانند دارند، دیده ای؟ آرواره هائی آویزان، دهانی که در گوشه های جمع می شود و چشمانی فرورفته، درست مثل یک سگ.

من، میلیونها از این صورتهای دیده ام. گویا، از نظر "السی" بین من و "آدم" فرقی وجود نداشت و من مشتری جاق و غریبهای بودم که هیچ جذابیتی در او نبود. می بینی که چاقی چه ها می کند؟! او حتی وجود مرا هم فراموش کرده بود.

با همان لحن عجیب و غریب کاسب کارها گفت:

— سام علیک.

— یک پیپ می خواهم.

— پیپ، بذار ببینم. به جایی داشتیم. کجا بود - آها اینهاش.

با لحن بدی حرف می زد. شاید هم معیارهای من فرق کرده بودند. اما نه، او عادت داشت که "برتر" باشد و به همین جهت

عضو دایره قرائت شده بود.

از زیر پیشخوان، جعبه ای پر از پیپ آورد. منم آنها را زیرورو کردم و گفتم پیپی می خواهم که کهربائی رنگ باشد.

— کهربائی؟ فکر نمی کنم داشته باشیم.

بعد به پشت مغازه رفت و صدا زد:

— جو - ر - ج.

پس اسم شوهر او هم جورج است.

— جورج، اون یکی جعبه پیپ رو کجا گذاشتی؟

جورج به مغازه آمد، آدم ریزه اندامی بود و شلوار کوتاه و سیلی زرد رنگ داشت. سرش هم طاس بود و آرواره اش مثل آنکه چیزی نشخوار کند، می جنبید. مشخص بود که چایش را نیمه تمام گذاشته است. هر دو نفرشان شروع به گشتن کردند.

چقدر عجیب بود. تمام موجودی مغازه آنها، حدود چهل پاوند می ارزید. من "السی" را در حالی که "من و من" می کرد و به دنبال جعبه پیپ بود، نگاه کردم. احساس سردی به من دست داد و تو باید یک چنین احساسی داشته باشی تا بدانی که چه می گویم. باید دختری را که بیست و چهار سال پیش دیده بودی، حالا ببینی شاید بتوانی احساس مرا درک کنی.

اوقاتی را که کنار "السی" گذرانده بودم. به یاد آوردم، آن شبهای ماه جولای و درختان فندق.

و او حتی مرا نشناخته بود. اگر به یاد می آورد، چه احساسی می کرد؟ هیچ. شاید به خاطر کارهایی که با او کرده بودم، عصبانی هم می شد. من رفتار بدی با او داشتم و در این جای هیچ شکی نیست. او خیابانی شد، راستی، چند نفر از زنان خیابانی شده اند. خانم کوکسون، شرافتمندانه زیست و در نهایت تاسف درگذشت.

اگر آدم خوشبختی باشد. یک چنین، پایانی خواهد داشت.
جمعه پیپ را یافتند و البته، پیپ کهربائی رنگ هم در آنها
وجود نداشت.

— نمی‌دونم، کهربائی رنگ داریم یا نه. اما چیزای خوبی
داریم.

— من کهربائی رنگ می‌خوام.

— چیزای خوب دیگه‌ای هم داریم. مثلاً، "این یکی رو امتحان
کنن."

آن را نگاه کردم. شاید فکر کنی به خاطر السی آن را خریدم،
اما نه اینکار را نکردم. من پیپ نمی‌کشم.

— نه، به درد من نمی‌خورد. کوچکتر ندارین؟

بالاخره باید چیزی می‌خریدم. جورج دوم یا سوم یا چهارم!
درحالی که سبیل‌هایش را می‌جوید، یک پیپ را درون پاکت گذاشت.
معلوم بود که هنوز به خاطر نیمه‌تمام ماندن جایش دلخور است.
پول را دادم و بیرون آمدم. و این آخرین باری بود که السی را
دیدم.

به جورج برگشتم و غذا خوردم. و کمی بعد، فکر سینما رفتن
به سرم افتاد. اما به جای آن به یک مشروب فروشی شلوغ رفتم. و روز
بعد، با حالی بدتر از روز قبل، از خواب برخاستم.

۵

اما باید سری به قصر بین فیلد می‌زدم.
آن روز صبح حال خوشی نداشتم. از روزی که به بین فیلد آمده

بودم. فقط به مشروب خوارگی پناه برده بودم. چون از شماچه پنهان،
کار دیگری نداشتم.

طبق معمول هر روز به پشت پنجره رفتم و مردم و بچه‌محصل‌هایی
را که با عجله این سو و آن سو می‌رفتند، تماشا کردم. دشمنان من،
فاتحانی که شهر زیر پایشان می‌لرزید.

هنوز دندانهایم را نگذاشته بودم و معدوم برای یک آسیب‌بین
و یک فتجان جای التماس می‌کرد. اما، تمام فکر من، به دنبال آبگیر
قصر بین فیلد بود. تیمز آلوده به روغن موتور بود و می‌خواستم
بدانم که چه بر سر آبگیر قصر بین فیلد رفته است. شاید، هنوز
لابلای درختان بود و کسی از آن خبر نداشت.

حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر، با ماشین به راه افتادم. از روی
تپه به سمت راست رفتم و دور زدم و راه قصر بین فیلد را در پیش
گرفتم. کمی توقف کردم تا جاده را واریسی کنم. درختهای راش
هنوز سر جایشان بودند. خدای من چطور این امکان دارد؟! ماشین
را در گوشه‌ای نگاهداشتم و پیاده به راه افتادم.

همه چیز، سر جایش بود. همان آرامش و همان برگ‌ها.
نمی‌توانستی باور کنی که سه مایل آن طرف‌تر، غوغای شهر بیداد
می‌کند. خدای من، همه چیز درست است. اینجا همان محلی است
که سید لاوگرو، به ما گفت که خرگوشها چطور می‌زایند. و آن روزی
که اولین ماهی را گرفتم، جلو چشم‌انم مجسم شد، چهل سال پیش.
درختها را که رد می‌کردی به قصر بین فیلد می‌رسیدی. برجین
کهنه، دیگر وجود نداشت و به جای آن، یک دیوار بلند آجری به
چشم می‌خورد. به این فکر بودم که چطور به داخل قصر بروم. تا
اینکه به نظرم رسید به آنها بگویم زخم دیوانه است و می‌خواهم او
را بستری کنم. با لباسی که داشتم، می‌شد گفت که زنی دیوانه در

آسایشگاه دارم. اما، یک مرتبه به این فکر افتادم که از کجا معلوم آبگیر داخل محوطه باشد.

قصر بین فیلد، حدود ۵۰ هکتار وسعت داشت. و قدر مسلم دیوانه‌ها را هم با آبگیر کاری نبود.

کلبه‌ای که هوجز پیر در آن زندگی می‌کرد، سر جایش بود. اما دیوار نازهای برایش کشیده بودند. به سمت راست رفتم. آبگیر - آبگیر بزرگ، همانکه در آن ماهی می‌گرفتم - دویست یارد آنطرف‌تر بود. پس آبگیر خارج از محوطه قرار داشت. خدای من، آبگیر را تماشا کن!

برای لحظه‌ای ایستادم. یعنی تغییری کرده بود؟ بله، تمام درختهای اطراف آن را کنده بودند و دور آبگیر لخت شده بود. در سمت چپ هم یک دکه‌باز کرده بودند که روی آن نوشته بود:

کلبه قایقرانی بین فیلد

بچه‌های زیادی دور آبگیر بازی می‌کردند. در سمت راست فقط خانه دیده می‌شد. خانه. خانه. جنگل اطراف مثل کف دست صاف شده بود. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم جنگل هنوز باقیست. "آیربین فیلد" که در آن روزها، فقط اسمی برای خود داشت، امروز، به یک شهرک تبدیل شده بود.

بچه‌ها شلوغ بازی در می‌آوردند و به هم آب می‌پاشیدند. آبگیر مثل مرداب به نظر می‌رسید و دیگر ماهی نداشت. یک مرد مسن مو سفید بچه‌ها را تماشا می‌کرد. قیافه‌اش نشان می‌داد که جزو پیرمردهایی است که هیچگاه رشد نمی‌کنند. او به من نگاه می‌کرد گویا مشتاق حرف زدن با من بود.

گفتم - "آیربین فیلد" خیلی بزرگ شده است.

- بزرگ شده! آقای عزیز، ما اجازه نمی‌دهیم "آیربین فیلد" بزرگ شود. ما از اینکه جزو استثناهای اینجا هستیم، به خودمان می‌بالیم.

- منظورم در مقایسه با قبل از جنگ بود. من در آن موقع پسر بچه بودم.

- اوه، بدون شک. من در آن موقع به دنیا نیامده بودم. اما اینجا فرق می‌کند. برای خودش دنیای کوچکی است - با شهر پائین هم کاری نداریم.

نگاه او مثل خرگوش بود و مرتب می‌گفت که آنها جزو استثناءها هستند و با مردم لووربین فیلد فرق دارند.

- آنها به باغهایشان می‌نازند اما، ما شهر جنگلی داریم. طبیعت دست نخورده، دورمان را پر کرده است.

دستش را به طرفی گرفت که چند درخت دیده می‌شد و ادامه داد:

- اطراف ما پر از جنگل است. جوانان ما در دامن طبیعت بزرگ شده‌اند. ما مردم روشنفکری هستیم. راستی، هیچ می‌دانستید که سه چهارم ما سبزی‌خوار هستیم. قصایها از ما خوششان نمی‌آید. به نظر من رسید که نکند از قصر بین فیلد فرار کرده باشد، اما نه، او به اندازه کافی عاقل بود. من اینجور شخصیت‌ها را می‌شناسم. سبزی‌خوار، راحت طلب، شاعر، عاشق طبیعت.

با بسیاری از اینان قبلاً "در آپلینگ آشنا شده‌ام. او سپس اطراف را به من نشان داد. فقط خانه دیده می‌شد - و چه خانه‌هایی. حتی پیاده‌روها هم مسخره بودند. نگذاشتم مرا زیاد دور ببرد. با دیدن بعضی از خانه‌ها، دلم می‌خواست چند نارنجک در جیب داشتم. می‌خواستم از او ببرم مردم از اینکه نزدیک آسایشگاه

روانی زندگی می‌کنند، ناراحت نیستند. اما تلاش بی‌فایده بود. بالاخره پرسیدم:

— اینجا قبلاً "یک آبگیر هم بود؟"

— یکی دیگر؟ نه، فکر نمی‌کنم. آبگیر دیگری در کار نبود.

— شاید خشکش کرده‌اند؟ آبگیر قشنگی بود.

کمی خودش را تکان داد و بینی‌اش را خاراند.

— شما باید قبول کنید که یک زندگی استثنائی داریم. می‌دانید،

زندگی راحتی داریم. البته، آن دورها، آسایشی وجود ندارد.

بهداشت کارهای ما چندان رضایتی ندارند. کاریها ماهی یک‌بار

می‌آیند.

— یعنی آنها آبگیر را به آشغال‌دانی تبدیل کرده‌اند؟

— خوب، در طبیعت یک — از به‌کار بردن کلمه آشغال‌دانی

عجالت کشید — ما باید فکری برای قوطی خالی‌هایمان می‌کردیم.

آنجا، پشت آن درختها را دیده‌اید؟

به آنجا رفتیم. آبگیر من آنجا بود. آن را خشک کرده بودند

و آن به سوراخ بزرگی تبدیل شده بود. گوئی یک چاه است و بیست

تا سی پا عمق دارد. تا نیمه آن هم پر از قوطی خالی بود. به

قوطی‌ها نگاه کردم.

گفتم — جای تاسف است که آن را خشک کرده‌اند. این آبگیر

پر از ماهی بود.

— ماهی؟ اوه، من چیزی در این باره نشنیده‌ام. برای ما مشکل

بود که در بین خانه‌هایمان آبگیر داشته باشیم. منظورم پشه‌ها

هستند. می‌دانید که، بله؟

— گویا این خانه‌ها را مدت‌ها پیش ساخته‌اند؟

— اوه، بله ده یا پانزده سال پیش.

— من اینجا را می‌شناسم. تمام آن جنگل بود. و جز قصر بین‌فیلد، خانه دیگری دیده نمی‌شد.

به‌لووربین‌فیلد برگشتم. آنها آبگیر را خشکانده بودند،

امیدوارم خداوند آنها را منفرجه کند. هرچه که می‌خواهید اسمش

را بگذارید. اما، گاهی اوقات از آنچه بر سر انگلستان آورده می‌شود،

دلخور نمی‌شوید؟

به "جورج" برگشتم. ساعت شش بعد از ظهر بود که پیامهای

رادیوئی پخش شد و برای کلماتی که شنیدم، تنم لرزید:

— همسر او، هیلدا بولینگ به شدت مریض است. و حالا یک

پیام دیگر.

نمی‌خواستم چیز دیگری بشنوم. من جورج بولینگ نبودم و

همسرم در بستر بیماری افتاده بود. زن صاحب هتل، اسم مرا

می‌دانست. اما من به‌روی خود نیاوردم. خودم را به بازار رساندم

و طبق معمول، شکمی از عزا درآوردم.

مشروب مرا به فکر انداخت. هیلدا مریض نبود و من این‌را

می‌دانستم. وقتی هم که خانه را ترک می‌کردم، کاملاً "سرحال و

سلامت بود. در آن وقت سال کسی هم آنفلونزا نمی‌گرفت، پس دروغ

می‌گفت، اما چرا؟

خوب، اینهم یکی دیگر از شگردهای او بود. باد به‌گوشی او

رسانده بود که من در بزم‌نگام نبودم — به‌من اعتماد کن هیلدا —

و می‌خواست به‌طریقی مرا به‌خانه برگرداند.

او نمی‌توانست وجود زن دیگری را در کنار من قبول کند. او

خیال می‌کرد که من با زنهای ور می‌روم. خوب، به‌چیز دیگری

نمی‌توانست فکر کند، اما، کجای کار اشتباه بود. آخر چطور به‌فکر

پیام رادیوئی افتاد؟

بعد از صبحانه، به بازار رفتم. صبح جان بخشی بود. نور کم رنگ آفتاب بر همه جا می تابید و بوی هوای تازه، با بوی سیگار برگ من، آمیخته شده بود. از پشت خانه ها، صدائی به گوش می رسید و بعد، یک دسته بمب افکن از بالای سر ما عبور کردند. بعد، صدای دیگری به گوشم خورد، و اگر آنجا بودی، انعکاس شرطی را می دیدی. آنچه که شنیده بودم و هیچ اشتباهی هم درکار نبود - صدای سوت یک بمب بود. بیست سال بود که این صدا را نشنیده بودم، اما نیازی هم نبود که برایم بگوئی این چه صدائی بود.

بدون کوچکترین فکری با صورت خودم را روی زمین انداختم و مثل یک موش کف پیاده رو پهن شدم و بعد، صدای انفجار، بوم،
 ۴۴۴۴۴۴

درست مثل صدای روز قیامت و با صدای فروریختن یک تن ذغال سنگ بروی قوطی های خالی بود. با خودم گفتم "شروع شد" من می دانستم. هیتلر بیر، کسی را در انتظار نمی گذارد. او بمب افکن هایش را بدون خبر فرستاده است". و هنوز، یک مطلب دیگر باقی بود. حتی در آن حال و هوای وحشتناک، به انفجار یک موشک بزرگ فکر کردم. یعنی صدای آن مثل چیست؟

مشکل می شود گفت، چون آنچه که می شنوی با "ترس تو" آمیخته شده است. حتماً "انفجار دیده ای. اما، مهم احساسی است که در رویارویی با واقعیت به تو دست می دهد. مثل آنست که یک مرتبه

به روی کسی آب سرد بپاشی و او را از رویاهایش به درآوری. و بعد، صدای جیغ و شیون گوش را کر می کرد. از بمب دوم خبری نبود. کمی سرم را بالا آوردم. مردم این طرف و آن طرف می دویدند و شیون می کشیدند. زنی فریاد می کشید، "آلمانها، آلمانها". در سمت راست مردی با صورت سفید ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.

برسید - چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ اینها چکار می کنند؟ - شروع شده. یک بمب بود. دراز بکش.

اما هنوز از بمب دوم خبری نبود. یک ربع بعد، دوباره سرم را بالا آوردم. مردم هنوز این سو و آن سو می دویدند. از پشت یکی از خانه ها خاک زیادی به هوا بلند شده بود. و بعد چیز دیگری دیدم. یک گله خوک باین تیه می چربیدند! اما کمی بعد دریافتیم که خوکهای درکار نبوده. آنها همان بچه محصلهائی بودند که آن روز رژه می رفتند و حالا ماسک ضد گاز بر چهره داشتند.

پشت سر آنها، یک خوک بلندتر که احتمالاً "خانم" تاجر بود، به چشم می خورد. اما به واقع می گویم که برای لحظاتی فکر کردم که آنها، گله خوک بودند.

بله، حق با تست. هوایمعا آلمانی نبود و آنچه که اتفاق افتاد، یک حادثه بود. بمب افکن ها تمرین می کردند و یکی از آنها، اشتباهاً "اهرم بمب را آزاد کرده بود. همه فهمیدند که این حادثه ای بیش نبوده است. اما برای پنج دقیقه هزاران نفر به جنگ اندیشیده بودند.

به دنبال جمعیت روان شدم. بمب در قسمتی از خیابان "های" همانجا که عمو "ازکیل" مقاره داشت، افتاده بود. جمعیت نجوا می کرد. خوشبختانه قبل از رسیدن آمبولانسها و آتش نشانی به

آنجا رسیده بودم و همه چیز را می دیدم. گوئی بارانی از آجر و تره بار به زمین باریده بود.

بمب، یک مفازه تره بار فروشی و یک خانه را خراب کرده و به چند خانه دیگر آسیب رسانده بود. به محض رسیدن آتش نشانی، به طرف "جورج" حرکت کردم. مرا دیگر با لووربین فیلد کاری نبود. وقتی یک چنین چیزی پیش می آید، مردم ساعتها درباره آن حرف می زنند. اما من دیگر در لووربین فیلد کاری نداشتم. دختر بار می گفت که دیگر خواب به چشماش نمی رود. خوب، چه انتظاری داشتی؟ اینان هرگز این صداها را قبلاً نشنیده اند.

عده ای می گفتند که حطه هوایی آلمانهاست و عده ای را بر این عقیده بود که یک کارخانه منفجر شده است. اما روزنامه ها نوشتند که مقامات نیروی هوایی، برای وارسی قضیه، ماموری را به این منطقه اعزام کرده اند. در این جریان فقط سه نفر کشته شده بودند. تره بار فروش، یک پیرمرد و یک زن.

پیرمرد را از روی چکمه هایش شناسائی کردند. اما، اثری از تره بار فروش نیافتند. حتی یک تکه شلوارش هم پیدا نشده بود. بعد از ظهر تسویه حساب کردم و دیدم که فقط سه پوند برایم باقی مانده است. هتل دارها می دانند که چطور ترا سرکسه کنند. خوب ماهی گیری را به حال خود رها کردم. راستش دیگر به کار من نمی آمد. اما، این جریانات درسی به من آموخته بود. مردان جاق و جبهل ساله نمی توانند به ماهی گیری بروند و تا این سوی گور هستم، از ماهی گیری هم خبری نیست!

همانطور که می راندم در فکر بودم. زمانی که به لووربین فیلد می آمدم از خودم پرسیدم، بعضی می شود به زندگی سابق برگردیم و یا آنکه، برای همیشه آن را از دست داده ایم؟ و حالا، جواب را

گرفته بودم. اگر می توانی دوباره "یونس" را به کام نهنگ فروببری، دومرتبه می توانی در لووربین فیلد، زندگی کنی.

وزن بمب حدود ۵۵۰ پوند بود، شاید نیروی هوایی اشتباه کرده بود. بهر حال، جنگ در راه بود. می گویند در ۱۹۴۱ شروع می شود و بسیاری از خانه ها را خراب خواهد کرد. اما این چیزها چه اهمیتی دارد؟ به هر حال تمام اینها اتفاق خواهد افتاد.

۷

اما وقتی نزدیک خانه رسیدم، حالم دگرگون شد. فکر اینکه شاید هیلدا واقعا "مریض باشد، تنم را لرزاند - تا آن لحظه به این فکر نکرده بودم -.

اثر محیط را می بینی! در لووربین فیلد فکر می کردم که او دروغ می گوید. اما، همین که به "بلیچ لای" غربی رسیدم و "هسپرایدز" استیت "مثل یک زندان آجری مرا دربرگرفت، احساس صبح های دوشنبه به سراغم آمد. این احساس هر وقت جاهای دلتنگ و ملول را ببینم، در من رشد می کند.

دزدکی حرکت کردم تا به لووربین فیلد بروم و خودم را در گذشته غرق کنم و حالا که به خانه برمی گردم، احساسات پیامبرگونه ای درباره آینده دارم.

آینده! آینده یا آدمهایی مثل من و تو چکار دارد؟ آینده ما، در حفظ شغلان خلاصه می شود. برای هیلدا هم همین طور است. او به هنگام بیماران هم به قیمت کره فکر می کند.

و یک مرتبه به این فکر افتادم که چقدر احمق بودم که به او نسبت

دروغگوئی می‌دادم. پیام رادیوئی حقه نبود. او اصلاً "دروغ" نمی‌گفت و در بستر بیماری افتاده بود و درد می‌کشید و یا شاید مرده بود. حتماً "می‌گوئی پس تو به هیلدا علاقه داری؟ من نمی‌دانم منظور تو از علاقه چیست؟ آیا تو به صورت خودت علاقه داری؟ احتمالاً نه، اما، خودت را هم جدا از آن نمی‌دانی.

بله، من درباره هیلدا اینطور فکر می‌کنم. وقتی اوضاع روبراه است، نمی‌خواهم قیافه‌اش را ببینم، اما فکر اینکه او درد می‌کشد و یا مرده است، بدتم را می‌لرزاند.

با کلید در را باز کردم و فریاد زدم.

— هیلدا. هیلدا.

جوابی درکار نبود. برای چند لحظه با صدای بلند اسم او را صدا کردم. نکند او را به بیمارستان برده باشند و شاید جنازه‌اش، زیر پله‌ها افتاده باشد.

می‌خواستم زیر پله‌ها را بگردم که بچه‌هایم با لباس خواب از اتاقهایشان بیرون آمدند، "لورنا" خودش را از یلکان آویزان کرده بود.

— بابا، بابا اومده. چرا امروز برگشتی؟ ماما می‌گفت تا جمعه بر نمی‌گردد.

— مادر تو کجاست؟

— رفته بیرون. چرا امروز برگشتی؟

— پس مریض نبوده؟

— نه. کی گفته مریض بوده. تو در بیرمنگام بودی؟

— آره، حالا برین بخوابین. ممکنه سرما بخورین.

— بابا، سوفاتی ما کو؟

— سوفاتی جیه؟

— سوفاتی که از بیرمنگام آورده‌ای؟

— صبح، باشه برای صبح.

— همیشه امشب نشو نمونیدی؟

— نه. برین بخوابین والا شلاق می‌خورین.

پس هیلدا مریض نبوده و دروغ می‌گفته است. و من نمی‌دانستم خوشحال باشم یا اینکه تاسف بخورم. رفتم در را ببندم که هیلدا ظاهر شد. چقدر مسخره بود که فکر می‌کردم او مرده است. خوب، پس او نمرده و مثل همیشه سالم به نظر می‌رسد.

او نگاه نفرت باری به من کرد. هر وقت فکری در سر دارد، نگاهش اینگونه است.

از دیدن من تعجب نکرد و گفت:

— پس تو برگشته‌ای؟

خوب، معلوم بود که برگشته‌ام.

— چیزی برای شام نداریم.

این هیلداست. وقتی قدم به خانه می‌گذاری ترا مایوس می‌کند.

— منتظر تو نبودم. نان و پنیر بخور — اما فکر نمی‌کنم پنی‌هم داشته باشیم.

با هم به اطاق نشیمن رفتیم. در را بستم و چراغ را روشن کردم. می‌خواستم خودم شروع کنم.

گفتم — منظورت از اون حقه کثیف چی بود؟

کیفش را روی رادیو گذاشت و متعجبانه مرا نگاه کرد.

— کدام حقه؟ منظورت چیه؟

— پیام رادیوئی را می‌گویم.

— چه پیامی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

— یعنی می‌خواهی بگوئی تو از کسی نخواستی برای من پیام

رادیوئی بفرستد که تو مریض هستی .

— معلومه که نه . برای چی باید اونکارو می‌کردم . من که مریض نبودم .

پس تمام آن یک اشتباه بود . من فقط قسمت آخر پیام را شنیده بودم و شاید هیلدا بولینگ دیگری در کار بوده است . عجب اشتباه احمقانه‌ای کردم . حتی فکر کرده بودم که او مرده است .

— پس تو پیام رادیوئی را در بیرمنگام شنیدی ؟

— آره دیشب .

— کی از بیرمنگام راه افتادی ؟

امروز صبح (قبلاً "فکرهایم را کرده بودم — ساعت ده راه افتادم در "کاونتری" ناهار و در "بدفورد" جای خوردم) .

— پس تو دیشب فکر کردی که من مریض هستم و تا امروز صبح راه نیفتادی ؟

— من نگفتم که فکر می‌کردم تو مریضی . به نظرم آمد که اینهم یکی از آن حقه‌های تست .

— من تعجب می‌کنم که چطور شد برگشتی . پس امروز صبح راه افتادی ، درسته ؟

— آره ، نزدیک ساعت ده حرکت کردم و تو "کاونتری" ناهار خوردم .

یک مرتبه فریاد کشید :

— چطور ؟

تکان خوردم . باید این را می‌دانستم . پس او مرا گیر انداخت و پرونده‌ام را رو کرد . نمی‌دانم چی گفتم ، فقط گویا ثابت می‌کرد که پای یک زن دربین بوده است . همه چیز بر علیه من بود . ناهمین چند لحظه پیش از برگشتن من عصائی شده بود و حالا هم می‌خواست

میز و صندلی را بر سر من خرد کند . لازم نیست قیافه مرا در آن لحظه به یاد آوری .

— منظورت چیه ؟

— بخون ، بعد می‌فهمی .

نامه را گرفتم و شروع به خواندن کردم . نامه به آدرس هتل "روبتوم" بود :

"مادام عزیز ، عطف به نامه مورخ ۱۸ آگوست ، به نظر ما ، اشتباهی رخ داده است . "روبتوم" از دو سال پیش به صورت اداره درآمدۀ است . کسی هم از وجود شوهر شما در اینجا خبر ندارد . شاید . . . " دیگر ادامه ندادم . همه چیز جلو چشمانم برق می‌زد . از پس زرنگ بودم ، دمم به تله افتاده بود .

شاید "ساندرز" فراموش کرده بود ، نامه مرا از "روبتوم" پست کند . اما هیلدا ، نقطه ضعف را گیر آورده بود .

— نامه را خواندی ؟ روزی که رفتی به هتل "روبتوم" نامه نوشتم . می‌خواستم بدانم به آنجا رسیده‌ای یا نه ، حالا هم جواب را می‌بینی . حتی چنین جایی وجود ندارد . و همان روز ، نامه تو به دستم رسید که نوشته بودی در هتل اقامت داری . تصور می‌کنم کسی دیگر برایت نامه را پست کرده بود . پس تو در بیرمنگام کار داشتی !

— هیلدا ، ببین ، تو اشتباه می‌کنی . اینطور نیست . تو نمی‌فهمی .

— اوه ، بله ، من نمی‌فهمم . کاملاً "نمی‌فهمم" .

— اما ببین هیلدا .

بی‌فایده بود . حتی نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم . برگشتم و به طرف در رفتم .

— می‌خواهم ماشین را توی گاراژ بگذارم .

— نه جورج ، اینجوری خلاص نمی‌شی . تو اینجا می‌نشینی و به

حرفهای من گوش می دهی .

— آه لعنتی ، من چراغها را روشن گذاشتم ، باید خاموششان کنم ، نه ؟

و او اجازه داد که بروم . وقتی برگشتم مثل عنق ها نشسته بود و هر دو نامه را جلو رویش گذارده بود .

— گوش کن هیلدا ، تو اشتباه می کنی ، می توانم همه چیز را توضیح بدهم .

— من مطمئنم که همه چیز را می توانی توضیح بدهی ، اما سؤال اینجاست که آیا به تو اعتماد دارم ؟

— درست نتیجه گیری کردی ، چرا اون نامه را نوشتی ؟

— عقیده یکی از دوستانم بود ، عقیده خوبی هم بود .

— یعنی تو اجازه می دهی دیگران در زندگی من و تو دخالت کنند ؟

— او احتیاجی به اجازه ما ندارد . او بود که به من خبر داد تو

خیال داری این هفته چه کنی . و درست می گفت ، او همه چیز را در باره تو می داند ، شوهرش مثل خود تست .

— اما هیلدا ،

به او نگاه کردم . سفید شده بود . هر وقت که به من وزن دیگری

فکر می کند ، صورتش سفید می شود . هیلدا هیچوقت نمی فهمد که

چرا به لوورین فیلد رفته بودم . مگر من خودم می فهمم ؟ همه چیز

از یادم رفته بود . رقتن به آنجا بی معنی بود . و هیچ چیز جز

صورتحساب گاز ، شهریه بچه ها ، کلم های پخته و دوشنبه که روز کار

است ، واقعیت نداشت . بهتر است یکبار دیگر تلاش کنم .

— اما ببین هیلدا ، می دانم که چه فکری می کنی ، اما کاملاً "در

اشتهاهی . قسم می خورم که تمامش اشتباه است .

— نه جورج ، اگر در اشتباه بودم ، لازم نبود آبسه دروغ

تحویلم بدهی .

خوب ، از این یکی راه گریزی وجود نداشت . چرا به آبسه و

گذشته فکر کردم ، اینها چه اهمیتی دارند ؟ مرا با زندگی قدیمی

لوورین فیلد ، جنگ ، بعد از جنگ ، هیلتر ، اسالین ، بپ ،

سلسل ، صف غذا ، باتونهای لاستیکی ، چه کار است .

به عنوان آخرین تلاش :

— هیلدا ، فقط یک دقیقه به من گوش کن ، تو نمی دانی که در

این یک هفته کجا بوده ام ، می دانی ؟

— نمی خواهم بدانم کجا بوده ای . می دانم که چه ها کرده ای و

این برای من کافیست .

— اما ، این را ولش کن .

کاملاً "بی فایده بود . او مرا گناهکار می دانست و حالا می خواست

بگوید که عقیده اش درباره من چیست . شاید دو ساعت طول بکشد

و شاید مشکلات دیگری پیش آید . به راه به نظرم رسید :

الف — به او بگویم که واقعا "چه می کرده ام و او را متقاعد کنم .

ب — خودم را به فراموشی بزنم .

ج — بگذارم فکر زنانه اش را ادامه دهد و من هم کار خودم را بکنم .

اما ، لعنتی ، می دانم چکار کنم .

پایان